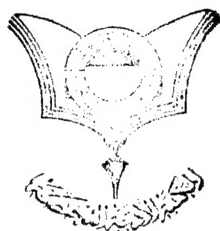
دکتر حسن هنرمندی

هراس



حسن هنرمندی



هراس

در صدو یک قطعه

(دفتر اول و دوم)

چاپ دوم با ۵۴ قطعهٔ افزوده

یادداشتی از گوینده

و

تحلیلی از دکتر محسن هشترودی استاد دانشگاه

تهران ـ اردیبهشت ماه ۱۳۴۸

کتابفروشی زوار، تهران. شاه آباد

دفترهای جدید ایرانشناسی
(دفتر دوم)

به:
ازوطن گریختگان و به وطن بازگشتگان
ح.ه.

دفتر اول:
مائده‌های زمینی ومائده‌های تازه
اثر آندره ژید
(چاپ دوم) ، ۱۳۴۷!

چاپ دوم این کتاب در یکهزار نسخه درتهران چاپخانه علی‌اکبر علمی به‌انجام رسید.

(صدریال)



شاعری

شعر فریاد ضمیر آدمی است که به‌صدای بلند شنیده میشود.

از میان همهٔ هنرها که عرضهٔ بازار زمانه میشود شاعری بی‌سودترین آنهاست وشاعر وارسته از اندیشهٔ سوداگرانه . شاید ازهمین روست که درسرزمین‌های شاعرخیز، این دسته ازهنرمندان، یعنی شاعران، همتای پیامبران بشمار رفته‌اند . شعر ناب تنها کالائیست که نمی‌توان آنرا سرپوش دغل‌کاری کرد زیرا «شبه‌شعر» خودکشنده خویش است از آنرو که میدان برد شعر اندیشه‌های بیدار ودلهای حساس است و شبه شعر نمی‌تواند راهی دراین خلوتگاه انس بیابد . مدایح عنصری با همهٔ رنگ وبوی استادانه‌اش می‌میرد و شاهنامه با حجم عجیب خودبرجا می‌ماند . گیریم عنصری از فردوسی ثروتمندتر زیسته باشد . حتی دوجامهٔ زربفت رایکجا نمی‌توان پوشید یعنی نیاز آزمندترین آدمیزادگان بازهم محدوداست و معین و برد نهائی بافردوسی است زیرا ازدیگدان زرین عنصری خبری نیست اما یادگاری که فردوسی بر جا نهاده است همچنان طنین‌انداز است واو بعنوان جزئی ازجهان پرتکاپوی هستی تا مرز جاودانگی پیش رفته وشایستگی خویش را بعنوان یك عنصر شکوفنده و بارآور مسلم ساخته است .

شبه‌شعرها نقدرکه ممکن است به‌سرعت انتشار پیدا کند به‌سرعت نیز جای خودرا درذهن‌ها به‌شعر ناب خواهد سپرد گرچه‌سیر شعر ناب بطیئی و مردد بنظر آید. ازاینروست که شعر نیما نیازمندیك راه‌پیمائی سی‌ساله‌است تا بگوش دومین نسل بیدار بعداز نیما برسد. دریافتن این نکته رمز بطلان هرگونه شتاب‌زدگی ونامجوئی درشاعریست .

ازمیان هنرهای دیگر از جمله نقاشی و موسیقی‌وپیکرتراشی، تنهاشعر ناب‌سازش‌ناپذیراست وهرگز نمی‌توان آنرا درخدمت زوروزر بکاربرد یاغذای‌چشم‌وگوش‌مال‌اندوزان رااز آن‌فراهم‌ساخت. زیرا شعردر پیوندخود بادوستدارانش‌ازاندیشهٔ‌سوداگرانه‌فارغ‌است وبهائی‌که برای یك‌مجموعهٔ شعرمی‌پردازیم تقریباً برابر بهای مصالح مادیست‌که‌برای عرضه‌داشت‌آن بکاررفته‌است . تازه شعرجز ذهن ودل عرصه‌ای برای خودنمائی نمی‌طلبد وحال‌آنکه یك‌پردهٔ نقاشی برای جلوه‌گری‌خود حتی مقید به‌جای معین‌است ، چهارچوب و کاخ‌وسرائی آراسته . اما جولانگاه شعردلهای خراب ووارسته است وآنها که برشاعران رشك می‌برند ازاین‌نکته غافلند .

شعرتندروترین و شتابنده‌ترین هنرهاست زیرا پیوندی ناپیدا باجهان تحول‌پذیرهستی‌دارد وخودپیام‌آورهشیارودلیراین‌تحول‌است. آن‌اندیشهٔ‌پنهان‌که درهرقرن‌فرمانروا وقافله‌سالارکاروان‌بهت‌زدهٔ‌هستی است پیام‌محرم‌خودرا زودترازهمه بگوش‌شاعرفرومیخواند ورمزهای جادوئی خودرا برزبان اوجاری میسازد اما بیهوده تلاش میشود که گسترش‌این پیام‌ناشنیده‌بماند زیراهمینکه درسراسرکرهٔ‌زمین، یکبار، حتی‌یك‌شاعربا آن‌اندیشهٔ‌پنهان گفت‌وشنودمحرم‌واسرارآمیزخودرا آغاز کرد دیری نمی‌گذرد که این راز سربسته ، برسر بازارهای جهان بازگومیشود وشعرحافظ‌مجموعهٔ دریافت‌های دقیق انسانیست تادورهٔ‌او.

گاه‌نیزسیروگشت پنهانی شعرسریع‌ترازگردش‌آزادانهٔ‌آنست و گوئی‌دراین‌حالت‌طبیعت‌سرشوخی‌باکسانی‌دارد که‌به‌گمان‌خودمی‌کوشند فرآورده‌های اصیل‌آنرا ازپخش‌بازدارند . همهٔ سدها در برابر نیما برافراشته‌میشود بااینحال تنهایك دورهٔ‌ده‌ساله‌پس‌ازمرگ‌او کافیست همهٔ فرزندان‌پدرانی‌را که بانیما مخالفت‌می‌ورزیدندخواه ناخواه وکمابیش گرچه شتابزده وریاکارانه ، بدنبال نیما روانه سازد وشگفتی پدران محتاط را برانگیزد !

گوئی‌در بیشتردوره‌ها جریان سطحی وپرهیاهوی‌شعر چون کفی که برپهنهٔ اقیانوس‌جلوه‌گری‌آغازکند باجریان‌عمیق‌آن‌که بی‌هیاهو راه خودرا می‌پیماید درستیزه وجدال است . پیداست که در سراسر

دورهٔ سلطان محمود غزنوی تلاش میشده است که شاهنامه کم ارزش وانمود شود امادر بررسی آخرین ، شاهنـامه شناسنامهٔ شایستگی ایران و ایرانیان بشمـار می‌آید .

گوئی شاهد پرده نشین شعر از صدای گوش آزار تحسین‌ها و ستایش‌های زور گذر گریزان است و نمی‌پسندد که نقل مجلس و محفل معاصران باشد و تنها پس از مرگ شاعر واقعی است که آثار او صدر نشین دلهاو بزمها می گردد و اگر جز این بود باید کتابخانهٔ دلها جز شاعران رسمی اثر هیچ شاعری را در خلوت خود نپذیرد و حال آنکه حتی یك شاعر رسمی برای نمونه دیده نمیشود که در چشم سخن‌شناسان آینده ارزشی بیش از عادی‌ترین شاعر همدورهٔ خود پیدا کرده باشد .

***

شعر در این قرن همچنان ازمعتبر ترین مذهب‌های جهان بشمار میرود ومجموعهٔ کم حجم رباعیات خیام بیش از هر آئینی جانهای حساس و آزرده را بسوی خود می‌کشد بی‌آنکه خیام هرگز بدعوی پیغمبری برخاسته باشد .

***

عظمت کم نظیر شعر کهنسال فارسی سبب شده است که شاعری در این زبان کاری دشوار و عبث بنظر آید گرچه در این روزگار و روزگاران کهن شاعر نمائی همواره کالای رایج روز بوده و هست.

پاریس – سال ۱۳٤۶

***

این یادداشت در آغاز این دفتر برای آن افزوده شده است تا پسند گوینده وفاصله میان آنچه را که بایستی آفریده میشد و آنچه آفریده شده است بهتر بنمایاند و ضرورت زمزمه‌های گهگاه ، گوینده را به انتشار آن برانگیخت: «گیرم برای یك تن...»، خاصه که نمودار دوره‌ایست که من سراسر آنرا باهراس وهوس سپری کرده‌ام: هوس زیستن و هراس از «اینگونه» زیستن.

ح.ه.

کارنامهٔ ادبی دکتر حسن هنرمندی

آثار انتشاریافته (محل انتشار: تهران)

شعر فارسی

هراس مجموعهٔ ۷۱ شعر با تحلیلی از دکتر محسن هشترودی
سال ۱۳۳۷، ناشر: گوینده (نایاب)

ترجمه به شعر فارسی

زورق مست از رمبو اردی‌بهشت ۱۳۳۷
سفر از بودلر شهریور ۱۳۳۷

بررسی و نقد ادبی:

از رمانتیسم تا سوررئالیسم (بررسی یک قرن شعر فرانسه . در این کتاب به اختصار داد و ستد شعری ایران و فرانسه نیز مورد بررسی قرار گرفته است. بهمراه ۱۴۱ شعر از ۲۶ شاعر فرانسوی) سال ۱۳۳۶

ترجمهٔ شاهکارها:

مائده‌های زمینی اثر آندره ژید (با ۸۰ صفحه مقدمه و حاشیه)
چاپ اول- سال ۱۳۳۴، (نایاب)
چاپ دوم بمناسبت صدمین سال تولد نویسنده با اشاره به سرچشمه‌های اصلی الهام ژید در ادبیات فارسی (ترجمه و مقدمه و حواشی در ۴۱۰ صفحه)
تهران سال ۱۳٤۷

سکه سازان اثر آندره ژید (با ۲۴ صفحه مقدمه و حاشیه)
چاپ اول، سال ۱۳۳۵ (نایاب)

آلیس در سرزمین عجایب (متن کامل) اثر لویس کارول
چاپ اول، سال ۱۳۳۸ (نایاب)

ترجمه‌های دیگر :

همسران هنرمندان اثر آلفونس دوده (برای آگاهی و روشن بینی هنرمندانی که آرزو دارند همسری هنرشناس بیابند و دخترانی که آرزو دارند همسر مردی هنرمند باشند)
چاپ اول، سال ۱۳۳٤

افسانه‌های آفریقائی از: ژیزل والره چاپ اول ۱۳۳۸ (نایاب)

نمایشنامه:

شام شب عید از تورنتون وایلدر
سال ۱۳۳۲- مجلهٔ سخن

زن باخته، کتک خورده وراضی اولین اثر ترجمه شده به فارسی از آله خاندروکاسونا
بهمن ۱۳۳۳، ضمیمهٔ مجلهٔ فردوسی (نایاب)

گوناگون:

کتاب شما شمارهٔ اول، اردی بهشت ۱۳۳۶ (نایاب)

شناساندن نویسندگان جهان: معرفی دهها تن از نویسندگان نامدار جهان درمطبوعات ماهانه وهفتگی تهران‌از سال۱۳۳۲تاکنون.

برنامهٔ صدای‌شاعر(دررادیوتهران) برای دفاع‌وترویج جلوه‌های‌سالم شعر نو(ازسال ۱۳۴۰ تا۱۳٤۲)

سفرهای تحصیلی به‌اروپا از۱۳۳۰تا۱۳۳۲واز۱۳۴۲تا۱۳۴۷.

بزبان فرانسه

آندره‌ژیدوادبیات‌فارسی

ژورنال‌دوتهران، شمارهٔ٦٤٥٦

سوم بهمن١٣٣٦، ص٣

مولوی وهانری‌دورن یه

ژورنال‌دوتهران شمارهٔ ۶۸۰۵

۲۲فروردین ۱۳۳۸،ص٥

آندره ژیدوادبیات فارسی

(سخنرانی درکنگرهٔ ژیدبسال ١٩٦٤م) درکتاب:

گفت‌وشنود دربارهٔ ژید چاپ پاریس، سال۱۹۶۷م‌ص۱۷۵ تا۱۸۰

چگونه ممکن‌است‌ایرانی‌نبود؟

ژورنال دوتهران شمارهٔ ده هزارم

هفتم بهمن۱۳۴۷،ص۹

بررسی تأثیرادبیات فارسی‌درآثارآندره ژید

پایان نامهٔ دکتری دانشگاه پاریس‌در٤٠٠صفحه



بیهوده، ایدوست!

بیهوده ، ایدوست

بیهوده می‌کوشی نبینی دامها را

تنها نه‌اینجا

تنها نه‌آنجا

هرجاکه بینی زندگی غیرازقفس نیست

جزپردهٔ رنگین‌امّید وهوس نیست

با بال خونین

پرها زدم تا بشکنم دیوارشب را

رفتم به‌هرراه

هرراه و بیراه

رنگست و نیرنگ وفریب این رنگ و بوها

مرگست، مرگ آرزوها

کوه‌همتی تاوارهم زین‌خواب سنگین

مردانه ازهم بگسلم این تارننگین

ایدوست بشنو

من بودم ودل‌بودوشوق نغمه‌پرداز

ره جسته بودم درديارصبحگاهان

آنجابگوش من نسیم‌افسانه می‌خواند

افسانۀآینده‌های زندگانی

ناگه برآمد تندباد مهرگانی

دل مرد ودرمن مردآن‌شوق نهانی

بیهوده ایدوست

برگورخود جویم نشان زندگانی

ایدوست برخیز!

یا این شب شوم سیه راپرده‌بشکاف

یاجان خودرا وارهان از چنگ هستی

دراین سرای‌کهنه جز بیگانه‌ای نیست

رؤیای شیرین‌تو جزافسانه‌ای نیست

اینجا مزارجاودان زندگانست

هرزنده‌اینجا درشمارمردگانست

تهران - مهرماه۱۳۳۲

اینست آنچه هست ...

اینست آنچه هست
مرگست و بیم نیستی و وحشت شکست
خورشید ، نور تیره فشاند به نیمروز
مهتاب، رنگ مرده فشاند به هرچه هست

گفتم که بال برکشم از این شب سیاه
تا آستان روشن خورشید جاودان
آنگه بناز تکیه زنم برسریر ابر
وانگه بشوق بوسه دهم برستارگان

گفتم بهشت گمشده را جستجو کنم
آنجاکه از پلیدی وزشتی نشانه نیست
آنجاکه صبح بوسه‌زند برلب افق
آنجاکه رنج نیست ... فریب زمانه‌نیست

می‌خواستم چوغنچه بخندم بروی صبح
می‌خواستم چوموج برقصم به جویبار
می‌خواستم زبرق فروزنده‌ترشوم
تاشعله برکشم زدوچشم سیاه یار

می‌خواستم چودست بچنگی کنم دراز
بس نغمه‌ها برآید ازآن شادودلنواز
می‌خواستم چونعرهٔ پیکاربرکشم
سرها بسوی مرگ کند قصدپیشواز

اینست آنچه نیست :
عشقی نه تاکه سینه پرازیاد اوکنم
شوقی نه‌تاکه یاردگرجستجوکنم
دیگرنه شوق مانده نه‌امید دوردست

اینست آنچه هست

بیهوده بانگ بردرهرخانه میزنم

کس ازدرون خانه نپرسدکه بانگ‌کیست

اینست آنچه نیست

تهران ـ مهرماه ۳۳

مرگ دوست

فیضی ، تو نیز رفتی واز کوی مردگان
آمد پیام مرگ تو امشب بگوش من
آوخ که جلوه‌های سرابی ترا فریفت
باریست بارمرگ تو امشب بگوش من

آنجا که پیش‌چشم تو همچون بهشت بود
درشعله‌های دوزخی‌اش سوخت جان تو
آگه ز رنجهای نهان توکس نشد
یك همزبان نبودکه داند زبان تو

مرگت بجان خستهٔ من نیشها زند
فیضی، تو نیز همچومن آواره بوده‌ای
چون من، که درگریزم ازین سایه‌های مرگ
بیزار ازین دیارسیه‌کاره بوده‌ای

من گرچه زنده مانده‌ام اما بمرگ تو
ازسرنوشت تلخ تو بس دور نیستم
این زندگی نبودکه بدنام آن شدم
این زندگی نشدکه ندانم که‌کیستم

کی میروی زیاد، که چون شمع پرفروغ
شبها ببزم کودکی‌ام برفروختی
آخرچوشعله‌کشت ترا تند بادمرگ
خود سوختی وجان مرا نیزسوختی

آوخ تو نیز رفتی وزین داغ سینه سوز
شهری سزد بمرگ تو گردد سیاه‌پوش
هرگوشه ، یادبود تومی‌آردم بچشم
هرکوچه بانگ پای تومی‌آردم بگوش

بیچاره مادری‌که هنوزش دوچشم‌تر
درانتظارآمدنت خیره بردراست
بسیارگفتمش که توازراه میرسی
دیگرچه‌گویمش‌که مراهم نه‌باوراست

قرن بلاودلهرهٔ مرگ قرن ماست
ما زادگان دورهٔ رنج و، بلاکشیم
تاشعله برکشیم بسوزیم همچوشمع
وزما بجزشراره نماند،که‌آتشیم

فیضی ، هزارها چو توخفتند زیرخاك
وین ناکسان بجلوه فزودند رنگ رنگ
کی خوشه‌های خشم سیه بردمد زگور؟
تادردهان تیره‌دلان بفشرد شرنگ

فیضی ، غریب مردی ودرشهردوردست
یك آشنا نه، تازغمت ، دیده ترکند
آن باد صبحگه‌که وزد برمزارتو
شاید ترا زآه شب من خبرکند

تهران ــ شب سوم‌اسفند ۳۳

آواره

همچون پرنده‌ای که بهم بشکند قفس
ره جسته‌ام بسوی افقهای دوردست
پاریس ! من بسوی تو آیم زراه دور
باتوشه‌ای زرنج گران وغم‌شکست

فرسود، جانم ازغم این تنگنای شوم
وانجا نوید زندگی تازه میدهند
زنگ ملال ازدل عشّاق می‌برند
درجام عشق باده باندازه میدهند

شب، چادرسیاه فرومی‌کشد زروی
بشکفته برلبان افق نوشخند روز
وان شعله‌هاکه دردل تاریکی‌ام دمید
باردگرشراره زندگرم وسینه‌سوز

من دوستارپرتوخورشید روشنم
چون سایه میدوم همه دنبالِ آفتاب
دیریست شرق مانده به‌تاریکی سیاه
زین‌پس بسوی غرب شتاب‌آورم، شتاب

مادر،گذشتم ازتوو بگذرزمن ،که من
بگریختم زخویش وبمردآرزومرا
آن رهنورد خانه بدوشم‌که سرنوشت
درخوابگاه‌گورکند جستجومرا

ساری - ۵ فروردین ۳۴

شعر

درشعرمن که رقص امیدست و بیم مرگ

درشعرمن که زمزمهٔ انتظارهاست

بس دردها که خفته درآغوش هرسرود

بس رنجها که همسفر یادگارهاست

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه ها

شعر منست اشك سپید ستارگان

شعر منست نالهٔ درد وسرود رنج

شعر منست قصهٔ یاران بی‌نشان

شعر منست زادهٔ شبهای پرامید
شعر منست سایهٔ ازیادرفتگان
شعر منست جلوهٔ آیندههای دور:
رخ درحجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

شعر منست خندهٔ مهرآفرین صبح
شعر منست بوسهٔ بدرود نیمه شب
شعر من‌آن سرود دلاویز زندگیست
کزبیم ناشناس نمی‌آرمش بلب

تادل بمهرهرکه سپردم، زمن‌گریخت...
بیگانه ماندم ازهمه، ای‌آشنای من
زین پس دلم بمهرتودرسینه می تپد
ای شعر، ای سرود غم دیرپای من

تهران– ۱۹ فروردین ۳۴

بیزار

ای پیر فسانه ساز، بس‌کن، بس!
افسانهٔ زندگی ملالت زاست
بگذار فروروم بخواب مرگ
پایان شب سیاه، ناپیداست

بیهوده مگو که صبح می‌خندد
درگوش من این سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه تاریك است!
من دیده‌ام این سحر چه خونین است!

دیویست نهفته دردلم دیریست
بادیو سیاه چون درآویزم؟
گیرم که گریختم ازین کشور
ازدیودلم چگونه بگریزم؟

تا بود، جزین نبودوزین پس نیز
آئین جهان دگر نمی‌گردد
وین تیره شب‌دراز رنج‌آلود
دانم که دگرسحر نمی‌گردد

بیزارم ازآنچه دیده‌ام، بیزار
بیزارم ازآنچه بازخواهم دید
بیزارم اگرچه بخت روی‌آورد
بیزارم اگرچه زندگی خندید

تهران– ۳۴/۲/۱۲

اعتراف

مرا، ای هوس، آرزوی گنه کشت
مرا، ای گنه، جز تودر سرهوس نیست
تو، ای «عشق‌آلوده»، آغوش بگشا
که عشق نیالوده دردسترس نیست

تو ای روسبی، جامه ازتن بدرکن
مرا ره‌به‌گنجینه‌های نهان ده
تن خویش، عریان درآغوشم افکن
بمن، آنچه دل‌آرزو دارد، آن ده

بیالای، دامانم از نقش شهوت
بدر، جامهٔ پاکی و نیکنامی
گریبانم ازچنگ تقوارها کن
که جان مرا سوخت این تشنه کامی

چو بینم زنی را زدل ناله خیزد:
که ای کاش دربر کشم پیکر او
چه شبها که ره جوید اندیشه، بی من
به نرمی چو مهتاب در بستر او

چه شبها که برسینهٔ سرد بستر
هوس، شعله در جان بی تاب من زد
چه شبها که چشمم بره ماند و هردم
فسون نگاهی ره خواب من زد

چه شبها که بیهوده ازخواب جستم
مگر باز بینم زنی در بر خویش
چه شبها که وامانده آغوشم اما
تهی دیده ام همچنان بستر خویش

چه تن‌ها که در بستر افتاد تنها
چه لبها که با بوسه ناآشنا ماند
چه لبخندها دیدم و لب گزیدم
چه دلها که آسوده زین ماجرا ماند

مرا، ای گنه، جز تو در سر هوس نیست
ـ اگرچند یارای گفتن ندارم ـ
زنم پرده زین شرم بیجا بیکسو
که دیگر توان نهفتن ندارم

ساری ـ خرداد ٣٤

بازگشت

ایران! چگونه‌ای؟
بیرنگ‌ترزجلوهٔ مهتاب صبحدم
خاموش‌ترزنالهٔ افسرده درگلو
آشفته‌ترزخاطر پراضطراب من
شرمنده‌ترزمردم‌گم کرده‌آبرو...

دوراز توبودم ودل آزرده زانتظار
هرلحظه درهوای توازشوق می‌تپید

بانگ دلاوران توهرسو بلندبود
گوشم سرود فتح توهرلحظه می‌شنید
اکنون چگونه‌ای؟!

نام توهرکجا که گذشت اززبان من
تاجی زافتخار نهادند برسرم
ازفخر، سربطاق فلك سوده‌ام بسی
وینك زشرم، سرنتوانم برآورم

تادست شوم مرگ، گریبان من فشرد
گفتم که جان رفته، براهت هدرکنم
بازآمدم بسوی توازآن دیاردور
تا عمربازمانده به‌پای توسرکنم

بازآمدم– که کاش نمی‌آمدم دگر–
بازآمدم‌که مرگ توبینم بچشم خویش
بازآمدم که نعرهٔ دیوان بلندشد
شیران ببند مانده وپیچان زخشم خویش

ایران! تومرده‌ای ومرا بین که زنده‌ام
وینك بروی گور توچون جغد، نوحه خوان
بانگ سرود، کس نتواند زمن شنید
کز گور، جز زجغد، نجوید کسی نشان

ایران! تومرده‌ای ومرا بین که زنده‌ام!
آری، که بی‌تو مرگ مرا به ززندگی
می‌خواستم توزنده بمانی، که بی‌تو، من
ننگ آیدم ززندگی وسرفکندگی

تهران ـ مرداد ۳٤

دنیای من

مرا نیست راهی بدنیای تو
ترا نیست راهی بدنیای من
به‌لب، خندد امّید فردای تو
مرا نیست امّید فردای من

چنان بشکفد نوشخندت بلب
که لبخند ماهی درآئینه‌ای
نه با غم نگاه ترا آشتی‌ست
نه دردل ترا رنج دیرینه‌ای

مرا خنده‌ها خفته در گوردل
ترا بوسه‌ها رسته در باغ لب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تو از شهر روزی، من از شهر شب

تو صبح بهاران پرمژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ خزان
تو، آنی که زاد از تو خورشیدها
من، آنم که شب جوید از من نشان

مرا نیست راهی بدنیای تو
ترا نیست راهی بدنیای من
تو از شهر روزی من از شهر شب
ترا جان دهد مرگ فردای من

تهران- مرداد ۳۴

کیفر

آری بهشت بود، دریغا، بهشت بود
آن باغهای دلکش وآن چشمه‌سارها
آن نغمهٔ نسیم نوازشگرغروب
وان بامداد خرّم وآن‌سبزه زارها

آن گوشه‌های وحشی باغی‌که تاافق
گسترده بود وجلوه بخورشید می‌فروخت
آنجاکه عطر بوسهٔ عشّاق‌بی‌شکیب
جان من از نیازوهوس در شکنجه سوخت

آنجاکه دل نبود هراسان زهیچکس
آنجاکه لب نداشت بجز نغمهٔ هوس
آنجاکه مرغ دیدهٔ من بال‌می‌گشود
همچون پرندگان گریزنده ازقفس

آنجاکه بوسه برلب عاشق نمی فسرد
آنجاکه نغمه برلب‌خندان نمی‌شکست
آنجانگاه حسرت وافسوس دیگران
چون تیردر دودیدهٔ عاشق نمی نشست

آری بهشت بود ودرین گفتگو نبود
آنجاکه هرچه سوختم ازشوق سوختم
آنجاکه نقش‌شادی بی‌غم شناختم
آنجاکه لب زشکوهٔ بیهوده دوختم

یادآنکه برکرانهٔ آن رودبی شتاب
دست منش‌بچاك گریبان درازشد
تابرگشودمش گره ازبند جامه‌ها
گوئی گره زبخت فروبسته، بازشد!..



هرشب برنگک تازه تری جلوه‌گرشود
آنروزهای خوش‌که شود دور ترزمن
وینك منم که یادکهن زنده میکنم
چون داغدیده‌ای که زیاران کند سخن

من‌دیده‌ام‌بهشت وکنون‌دورازآن دیار
دردوزخم بکیفرآن عیش ونوشها
کوآن بهشت گمشده تانغمه سرکنم
وزشور نغمه، غلغله افتد بگوشها

کوآن بهشت‌تاکه نگیرم سراغ مرگ
کوآن بهشت تاطلبم عمر جاودان
اینجا چه بازمانده بجز نقش صد فریب ؟
اینجاچه بازمانده بجزرنج بی‌کران؟



ای آشنای دور! چویاد آوری زمن
دانی‌چه اشکها که بیاد توریختم
آنجابهشت بود وشدم رانده‌زان بهشت
وینك سزای‌من‌که به‌دوزخ گریختم!

تهران- ۱۳ شهریور ۳۴

پایان شب

مژدهٔ پایان‌شب دهندو ندانم
هدیه چه ریزم بپای، مژده رسان را؟
ای شب پرکینه، جان زرنج توفرسود
رحمتی آخر گروه نوسفران را

ای دل‌مشتاق! لب زشکوه فروبند
دیدهٔ بی‌تاب! اشك شوق فروریز
روز فرا میرسدکنون زپی شب
صبح درآید بجلوه‌های دلاویز

وه‌که چها دیده‌ام درین شب‌تاریك
فتنه دراو نقش‌بسته سکهٔ جاوید
بس‌که فرومانده‌درسیاهی‌شبها
دیده ، ندارد توان تابش خورشید

ازدل سرداب شب‌گذشتم ودیدم
زلزله دراو، فکنده نعرهٔ شیطان
خندهٔ اهریمنست ورقص پریزاد
لانهٔ‌دیوست و نقش پیکر انسان

گر من ازین شب گریختم هنری نیست
همسفران راطلسم شب همه‌برجاست
کی شب من‌ره برد بصبح دلاویز
صبح شب‌دیگران هنوز نه‌پیداست

تهران – ۱۲شهریور۳۴

ناشناس

ای آنکه ، درخیال ، بمن دل سپرده‌ای
من نیز، درخیال ، بعشق تو دلخوشم
بس شعردلنشین که بیاد تو گفته‌ام
ای ناشناس! باتو کنون درکشاکشم

هرلحظه، درخیال ، درآئی به‌کلبه‌ام
بامن هزارراز نهان درمیان نهی
بس شعر ناتمام مرازیروروکنی
گفتار نارسای مرا بازجان دهی

گاهی سرود من نپسندی و ناگزیر
باید سرود تازه بلب آشنا کنم
از آنچه گفته‌اند ببندم دهان خویش
وانگاه، لب به نغمهٔ ناگفته وا کنم

گه زیرکانه بگذرد این پرسشت به لب
کاین شعر تازه را بخیال که گفته‌ای؟
گه نیمه شب بدیدنم آئی که ای دریغ
هنگام گفتن است و چه بیگاه خفته‌ای!

گه بر لبان عاشق نابرده ره بکام
بیتی ز گفته‌های مرا بازگو کنی
گه همزبان دختر آوارهٔ سحر
با من ز شعر تازهٔ من گفتگو کنی

یك لحظه، در خیال، زیادت نمی‌برم
مهمان ناشناسی و دمساز آشنا
سرچشمهٔ خیال گریزندهٔ منی
دور از منی ولیك ز من نیستی جدا

ای ناشناس ! از تو هم آخر دلم گرفت
تا چند در خیال تو عمری هدر کنم
زین گفته‌ها چه سود که رنجم نهفته به
خواهم که بی‌خیال تو یکچند سر کنم

تهران – ۱۸ شهریور ۳۴

الهام

من نیستم آن نغمه که ازچنگ تو برخاست
من شعله‌ام ،آن شعله که درجان تو بنشست
من نیستم آن قطره که ازچشم توافتاد
من ناله‌ام، آن ناله که باجان تو پیوست

شعرم،که به‌هر قالب‌وهر وزن نگنجم
شعرم، بجزاین لفظ دگر نام نگیرم
در قافیه تاچند بزنجیردرآیم
موجم من ودربرکه‌ای آرام نگیرم

ای‌شاعر گمگشته به‌پیراهن چه‌پوئی
باقافیه تاچند نشینی به‌کمینم
همسایهٔ مهتابم وهم‌بستر خورشید
درخانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

اندام دلارای خیالم من وافسوس
پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم در دل صحرای پر از بیم
سازتو دریغا که نوازندهٔ من نیست !

زیبائی جاویدم ونوباوهٔ مهتاب
آوخ که درآئینهٔ تارتوچه زشتم
چشم شبم وخیره بگهوارهٔ خورشید
تاصبح دراندیشهٔ نوزاد بهشتم

رنگ هوسم ، خفته درآغوش نگاهی
شرم گنهم، رسته بچشمان سیاهی
خشم سیهم، گمشده درنالهٔ اندوه
برق نگهم، خیره فرومانده براهی

ره می‌برم آنجا که پسند دل من بود

ای شاعر نوخاسته ، اندیشه دگر کن

یا جامهٔ لفظ از پی اندیشه بیارای

یا نقش خیال من از اندیشه بدر کن

تهران – مهر ۳۴

بازیچه

من باخته‌ام هستی خودرا
من ساخته‌ام باهمه پستی
من دوخته‌ام جامه به‌نیرنگ
من سوخته‌ام خانه به‌مستی

آلودهٔ ننگم من و آزرده بجانم
کابوس زمینم من و آشوب جهانم
گه همسفر بادم و گه همدم باران
گه نرمش دریایم وگه غرش طوفان

خورشید سیه رنگم و مهتاب سیه روی
خاک رهم وکنده به‌هرباد، زهرجای
سنگ رهم ورانده زهرسوی، به‌هرکوی
سنگم من وافسوس! نه برچهرهٔ بدخواه
ننگم من واندوه! نه بردامن بدکار

بازیچهٔ نیرنگ وفریبم
دل باخته بیهوده به‌هرکس
ره جسته درآغوش تباهی
نوشیده‌شراب هوس وبس

آلودهٔ ننگم من ومردم بتر از من
ننگ من ازین مردم آلوده جدا نیست
گفتم بخداروی کنم بانگ برآمد:
«دیریست خدا خفته وراهی بخدا نیست»

تهران– ۵ مهر ۳۴

گمشده

ای دختران! میان شمادیده‌ام شبی
اوراکه، چون شما، دلی ازمن ربودوبرد
درآسمان نبودکه گویم فرشته بود
همچون شما بروی زمین‌راه می‌سپرد

زلفش؟
نه دود بود ونه زنجیر، زلف‌بود!
چشمش؟
نه سبز بودونه آبی، سیاه بود!

رویش؟

نه سبزه بود و نه گلگون، سپید بود!

میلش؟

نه عشق بود و نه تقوا، گناه بود!

یادم نمانده دخترکی بود یا زنی
اما نمی‌گریخت زمن تند و پرشتاب
اندام او نبود بنرمی چو ماهتاب
لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

هرچند چون زنان دگر جلوه‌ها فروخت
رخساره‌ام بدیدن او رنگ خود نباخت
برمن چو خیره گشت نگاهش مرا نسوخت
تنها گذشت دردلم این آرزو که کاش...

. . . .

ای دختران میان شما گمشد او شبی

تهران ۱۱ مهر ۳۴

نوزاد

(همصدائی باابوالعلای معری)

زادهٔ اندیشهٔ من ای هوس تلخ
کشتمت امّا هنوز نقش تو برجاست
بازدراندیشه‌های گمشدهٔ دور
جلوهٔ روی‌تو، ای نیامده، پیداست

نیمه شبی، وه چه ساده‌بودوچه دلخواه
تنگ درآغوش گرم مام توخفتن
درافق دور، نقش روی تودیدن
نام تودرگوش اوبزمزمه گفتن

دیده‌ام این چشمهای ساکت غمگین
دیده‌ام این چهره‌های سوخته از خشم
دیده‌ام این کودکان کوچه و برزن
دیده‌ام این خشمهای مرده به هرچشم

نیست دگر تاب آنکه دیده گشایم
نیست دگر تاب آنکه دیده ببندم
گر پدرم برمن این گناه پسندید
من بتو هرگز چنین گنه نپسندم

تهران ـ ۲۳ مهر ۳۴

اینان که میرمند زما...

اینان‌که تند میگذرند ازکنارمن
شبها درون بسترآرام کیستند؟
لبهای پرزبوسه‌کجا میشود تهی
اینان که میرمند زما، رام کیستند؟

اینان که ره‌بخانهٔ همسایه می‌برند
یکشب نشد که‌حلقه بکوبند بردرم
ماندم درین هوس‌که شبی راه‌گم کنند
بی انتظار وسرزده آیند دربرم!

اینجا چه شعرها که کشد انتظار تلخ
اینجا چه نغمه‌ها که درآید به پیشواز
اینجا چه کامها که فروخفته درهوس
اینجا چه بوسه‌ها که فرومرده درنیاز

هر بامداد، سرچو برآرم زخواب تلخ
آئینه داند اینکه بمن، چون گذشته دوش
همچون شکوفه‌ای که خزان در کمین اوست
موی سپید مژدهٔ مرگ آورد بگوش

آنان که شادمانه برآرند سر زخواب
درخوابگاه نرم زنی آرمیده‌اند
آنان که خنده برلبشان بوسه میزند
لبهای کام بخش زنی رامکیده‌اند

بشکفته درنگاه توتاغنچهٔ هوس
دانم تراهوای هماغوشی منست
امّا چه سود کز تو بکامی نمی‌رسم
برچشم دل سیاه تواین نکته روشنست

این بازوان دلکش عاشق نوازرا
آن‌به‌که گردگردن من تنگترکنی
دانی چومرگ بوسهٔ سردی نهدبرآن
فریاد تلخ برکشی‌وشکوه سرکنی

بیهوده، ای خیال، برین‌وعده دل نهی
اینان، سیه دلند، که چون آبگینه‌اند
خوبان شهر، بی‌خبرازرازعاشقی
باخویش درکشاکش وباما بکینه‌اند!

تهران ــ آبان۳۴

شب

شهر، فروخفته در سکوت شبی سرد
خسته، زره میرسم بکلبهٔ خاموش
دردل آرام شب به‌همهمه‌خیزد
بانگ بسی‌شعرهای مانده فراموش

دیده برده بشهرخواب‌که ناگاه
زمزمهٔ شعر ناسروده شودساز
لب‌چوگشایم‌که بانگ خشم برآرم
شکوه، شود شعرو بشکند بلب‌آواز

خواب، بچشمان خسته، راه‌کندگم
همهمه‌ها رخنه میکندبدل‌شب
درسرم اندیشه‌های گنگ وگریزان
دردلم آوازهای‌گشمده برلب

شعر نخستین رسدزره‌که مپرهیز
شعردگر بانگ برکشدکه میندیش
آن‌دگری بوسه برلبم بنشاند
وین دگرم خسته می‌کشدزپی خویش

گاه چوطوفان ببانگ واهمه انگیز
غلغله درگوش آسمان بدواند
زادهٔ الهام من چوزادهٔ کژدم
می‌کشدم تاکه خویش زنده بماند

بگذرد اینگونه لحظه‌های فراوان
برلب من خفته بس‌سرود دلاویز
خامه بکف، گوش‌من بزمزمه‌ای دور...
صبح برآرد سرازدریچه‌که برخیز!

تهران- ۱۱-۸-۳٤

آینده

ای صبح نورسیده! بخوان شعر تازه‌ای
وانگه گره ز زلف شب خفته باز کن
ای آفتاب چهره برافروز و گل بریز
ای چنگ شعر، نغمهٔ ناخوانده ساز کن

آهنگ تازه‌ای بلبم آشنا کنید
ای روزها که در پی شبها غنوده‌اید
در چنگ من ستاره شکست آفتاب مرد
بانگ سرود نیمه شبم را شنوده‌اید؟

صدبار خوانده‌اید بگوشم سرود خویش
اکنون دوباره نغمهٔ خودبازگو کنید
دریاد من نمانده سرود نخوانده‌ای
بامن زناسرودهٔ من گفتگو کنید

یکشب نسیم نغمه‌ای ازچنگتان ربود
درگوش دختران چمن خواندوشب گریخت
وان تك ستاره، مانده به‌پهنای آسمان،
اشکی شدوزچشم سحر قطره‌قطره ریخت

آینده‌ها شتاب کنید، ای نهفته‌ها،
دانم چه نغمه‌هاکه نهان دردل شماست
آن شعر ناسروده بمن بازآورید
شعری‌که بالبان فروبسته آشناست

تهران-۱۸ آبان ۳٤

آئینه

بامدادان جلوه‌گاه خندهٔ خورشید بودم
شامگاهان در نهان تیرگی گمشد نگاهم

مه بمن خندیدوخندیدم برویش
کودکی شادی‌کنان آمدبرویم بوسه‌هازد
بوسه‌ها دادم بمویش

دختری گیسو پریشان کردو برمن خشمگین شد
سردوخشم آلودماندم

بادی ازره دررسیدوگرد برروی من‌افشاند
گردافشاندم براهش

شاعری،
ـ ازخمارتلخ افیون، سایه‌ای‌گردلبانش ـ
خندهٔ‌بی‌رنگ من دیدونگاهش تیره‌ترشد

دیده‌ام برگونهٔ خود خندهٔ امیدواران
دیده‌ام دردیدهٔ خود گریهٔ شب‌زنده داران

زشتها رازشت دیدم
بس‌پلیدیها که تن‌می‌شست هرشب درزلالم
لیك رنگ كینه‌گمشد درنگاه کینه سوزم

بوسهٔ سرد سحر برگونه‌ام عطری پراکند
بامدادان جلوگاه خندهٔ خورشید بودم
شامگاهان درنهان تیرگی‌گمشدنگاهم. . .

تهران ـ پنجم آذر ۳۴

ناآشنا

بیهوده او را در «آینده»
می‌جستم زیرا او در
«گذشتهٔ» من مرده بود
و من هرچه رو بآینده،
بجستجوی او راه می‌سپردم
از من دورتر میشد...

حلقه‌ها بردر زدم، در وا نشد
حلقه بردر کوفتم بار دگر
ـ آشنا با چشم من بام و در آن خانه بود ـ
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست

این نشان آشنای نقش ناپیدای اوست
در، چوچشم دختری کزخواب برخیزد بناز
بازشد آهسته وازآنمیان
دختری درمن بچشم آشنایان خیره شد
خواندم امادر نگاهش قصهٔ بیگانگی

گفتمش: آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند:
-آشنای دوررا گوئی که می‌آردبیاد-
گفت: آری همزبان خویشتن رامی‌شناسم
برلبش نام توهردم می‌گذشت
جزبیادت ازلبش هرگزسرودی برنخاست

گفتمش: اکنون کجاست؟

گفت: ازاینجارخت سوی خانه‌ای دیگر کشید
درحجاب سال وماه ازپیش چشمم پرکشید
●
باردیگر گامهایم بوسه زدبرخاك راه

عقربك‌های زمان همگام من ره می‌سپرد
سالها ازپیش چشمم می‌گذشت...

خانه‌ای دیگر نگاهم را بسوی خود کشید
آشنا باچشم من بام ودرآن خانه بود
حلقه بردر کوفتم باردگر
بانگ پائی آمد و گفتم که بانگ پای اوست
در، چوچشم دختری، باناز ازهم بازشد
دختری پیدا شدو گفتارما آغازشد

گفتمش: آن آشنای من کجاست

اندکی درچهرهٔ من خیره ماند
ـ آشنای دوررا گوئی که می آرد بیاد ـ
گفت: اورامی‌شناسم
برلبش نام توهردم می‌گذشت
جز بیادت ازلبش هرگز سرودی برنخاست

گفتمش: اکنون کجاست؟

گفت ازاینجا رخت‌سوی خانه‌ای دیگر کشید
درحجاب سال‌وماه ازپیش چشمم پر کشید



بادیگر گامهایم نقش نوبر خاك زد
عقربك‌های زمان همگام من‌ره می‌سپرد
سالها، درپیش‌چشمم خفته‌بود
خانه‌ها ازپیش چشمم می‌گذشت
ـ آشنا باچشم من بام ودرهرخانه‌ای ـ

حلقه بردرهازدم
بانگ پائی‌درسرای آخرین آمدبگوش
در، چوچشم دختری،آهسته ازهم‌بازشد
بازآن‌گفتارها آغازشد
بازآن گفتارهاپایان گرفت

گفتمش: آن‌آشنای من‌کجاست؟
پاسخ تلخی لبانش‌رازیکدیگر گشود
گفت: اودیریست‌دراین خانه تنها مرد، مرد...

پرسش بیهوده‌ای برروی لبهایم نشست
گفتم: ای ناآشنا، بامن نگاهت آشناست

پس تودیگر کیستی؟

گفت: من؟
بیگانه‌ای ناآشنا باخویشتن!..

تهران ـ نهم آذر ۳۴

کعبه

یکروز، سرانجام، بسوی توشتابم
ای دیر کهنسال‌که اینك زتودورم
هرلحظه چوگل می‌شکفد یادتودردل
دوراز تودریغاکه‌کنون زنده بگورم

رقصان به شبستان توبادخترکی چند
آیم گنه‌آلودونخواهم زتو پوزش
تاداد شبان سیه عمربگیرم
ازکوی توبیرون نروم جزبنوازش

گرعمرابدنیز ببخشی نپذیرم
پاداش عذابی‌که به‌یکروزکشیدم
کوتاه‌کن افسانهٔ آن هستی جاوید
دانی‌که درین هستی‌کوتاه چه دیدم

ناقوس توافکنده طنین درهمه آفاق
دیریست که بتخانهٔ رندان جهانی
تاچشم جهان خیره بر آن‌بام ودرتست
ای دیرکهن بازتوپاینده بمانی

من زادهٔ زردشتم ونوباوهٔ حافظ
درسینهٔ من شعله زندآتش جاوید
بگذار فروغ تومدد کارمن آید
دیریست نهان‌مانده زمن‌جلوهٔ خورشید

چنگیز کمین‌کردبخون ریختن من
تیمور بنابودی من فتنه برانگیخت
. . . . . .
اینجاست که بس‌خون دلیران بزمین ریخت

شب، خسته رسید از ره و آهسته فروخواند
افسانهٔ یاران ز کف رفته بگوشم
درد از پی درد آمد و هر لحظه که بگذشت
بار غم این خاطره افزود بدوشم...



ای دیر کهنسال که اینک ز تو دورم
یکروز، سرانجام، بسوی تو شتابم
چون خندهٔ خورشید شوم گرم و دلفروز
تا صبحگهان بر لب بام تو بتابم...

تهران ـ آذر ۳۴

هراس

شبها چوگرگ درپس دیوارروزها
آرام خفته‌اند ودهان بازکرده‌اند
برمرگ من‌که زمزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن سازکرده‌اند

می‌ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می‌ترسم ازدرنگ تو، ای صبح دیریاب
می‌ترسم ازدرنگ
می‌ترسم ازشتاب

منهم شبی بشهر توره جستم ای هوس
منهم لبی بجام تو تر کردم ای گناه
زان لب هزار ناله فروخفته درسکوت
زانشب هزار قصّه فرومرده در نگاه

می‌ترسم ازسیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم ازسپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم ازسیاه
می‌ترسم ازسپید

می‌ترسم از نگاه فرومرده درسکوت
می‌ترسم ازسکوت فروخفته در نگاه
می‌ترسم ازسکوت
می‌ترسم از نگاه
می ترسم ازسپید
می‌ترسم ازسیاه ..

تهران- ۲٤ آذر ۳۴

بت شکن

دوستان! حکایتی‌ست بادلم
زادهٔ نیاز تلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
سوختم زشعله‌ای که کس ندید
کس ندیدو کس نبیند آنچه دیده‌ام

من درین گمان که آفتاب میدمد
گفتم اوسرودصبح روشنست
دیدم اوفریب تازهٔ منست

این منم که گفتم او ستاره بود
وین منم که دیدم او ستاره نیست
او ستاره‌ای نبود و شمع مرده بود
در دلش شرار زندگی فسرده بود

مرده بود و خون شعر من
در رگش اثر نداشت
مرده بود و در نگاه مات او
عشق، جلوه‌ای، دگر نداشت

مرد و رخ ز من نهفت
نقش خنده مرده در نگاه او

دوستان، گناه من چه بود؟
زادهٔ نیاز تلخ نیمه شب
ساختم ستاره‌ای که روشنی نداد
ساختم، شکستمش
وینک آن شکسته‌ها ز من جدا نمیشود
دوستان! گناه من چه بود؟

تهران--۲۸ دی ۳٤

حماسه

آمده‌ام تاز ذرّه دل بشکافم
آمده‌ام تاز سنگ، گُل بدر آرم
آمده‌ام کز سکوت پرده بسوزم
آمده‌ام کز نسیم نغمه برآرم

آمده‌ام تا چو مرغکان سبکخیز
برسر این گلّه‌های ابر نهم پای
رعد، ز غوغای بانگ من شده خاموش
برق، نجنبد ز بیم خشم من از جای

آمده‌ام تا بهار تازه نفس‌را
دردل گلبرگها بلرزه درآرم
تا بگشایم لبان غنچه بلبخند
تازلب مرغ‌خفته نغمه برآرم

آمده‌ام تاچوابرخسته بگریم
آمده‌ام تاچوبرق تشنه بخندم
آمده‌ام نقش ماهتاب بشویم
آمده‌ام ره برآفتاب ببندم

این‌منم افکنده شورعشق بدلها
این منم افزوده شوق‌بوسه بلبها
پیشترازمن،زمین خسته وخاموش
گردش بیهوده داشت دردل شبها

آمده‌ام تاکه گوش خفتهٔ شب‌را
پرکنم ازبانگ نغمه‌های دلاویز
تاکه ببخشم بباده لّذت مستی
تابزنم برگناه سکّهٔ پرهیز

آمده‌ام، رازدار برگ خزانم
آمده‌ام، بوسه‌گاه باد بهارم
زادهٔ انسان وهم‌نبرد خدایان
آمده‌ام راه بازگشت ندارم

تهران ـ اول اسفند ۳۴

درنگ

ایکه درمنی* وماندهای ببندمن
عاقبت تراازاین قفس رهاکنم
جان زتنگنای مردگان بدرکشم
جادوباره برفراز ابرهاکنم

ایکه درمنی* ولب زشکوه بستهای
نالهات بگوش من دوباره آشناست
درد دیگران زچشم من نهان نبود
لیك دردمن زدرد دیگران جداست

نیمه شب که بانگ شکوهٔ نهان تو
پنجه دررگ سکوت شب فروکند
دل، برنجهای تازه آشنا شود
جان، بدردهای نورسیده خوکند

من نه آن شرارخامشم که دیده‌ای
من توام که شعلهٔ جهنده درمنی
عاقبت من آن شوم که درتومرده‌ام
عاقبت تو آن شوی که زنده درمنی

ایکه درمنی؛ درنگ کن، درنگ کن
تاشبی تراازاین قفس رهاکنم
تاکه جان زشهرمردگان بدربرم
تاکه دل بعشق تازه مبتلاکنم

تهران- فروردین ۳۴

بامن

شهر، پرازیاداووزمزمهٔ اوست
من همه درگفتگوواوهمه خاموش
شکوهٔ من گرچه ره نبرده بگوشش
کی‌شود آن داستان کهنه فراموش

وه‌که چه بیهوده می‌گریختم ازاو
دردل من نقش هیچکس بجزاو نیست
اوست که همواره بامنست و نه بامن
مایهٔ این عشق نابکام جزاوکیست ؟

رفتم وبس شهرها که دیدم ودیدم
اوست بهرگوشه نقشبند نگاهم
روزن یادش گشاده پیش‌دوچشمم
برق نگاهش نشسته برسرراهم

عطرنفسهای اوست همنفس صبح
سایهٔگیسوی اوست همسفرشب
آنچه بگوش من آید ازوزش باد
زمزمهٔ اوست، ره‌گشوده به‌هرلب

جلوهٔ اوبودونام عشق بخود داد
آتش‌اوبود ودردلم شررافروخت
درسخنم اوشراب شعروهوس ریخت
برلب من‌اوسرودوزمزمه آموخت

گرچه نمی‌یابمش ولی‌همه دانند
بادگری نیست آنچنانکه نه بامن
دست نیازش گرفته گوشهٔ پرهیز
دام غرورش فشرده پای بدامن

تاچه برآید زبانگ سردشکیبم
تاچه‌کند سرنوشت من‌که چنینم
عشق مرا شیوهٔ گریز میاموز
کاش بمیرم که مرگ عشق نبینم

ساری۔ خرداد۳۵

حسد

من برتوحسد میبرم ای شعردلاویز
بختی که تراهست دریغاکه مرانیست
آن نقش حبابم بسرموج گریزان
آن بانگ خدائی که ترا بیم فنانیست

گه درافق شرق، زرخ پرده‌گشائی
گه می‌کشدت همهمهٔ غرب درآغوش
دیریست که ازچنگ توبس نغمه رهاشد
هرگزنشود بانگ سرود توفراموش

گه برلب او بوسه زنی بیخبر ازمن
گه برلب من‌شکوه نهی بی خبر ازاو
زانروی به‌افسون تودل باختم ازشوق
تادردل من نیز نماند اثر ازاو

یکشب لب من نغمه‌ای ازچنگ تودزدید
زان شب همه رانام من‌افتاده بلبها
تا بازگذار تو بلبهای که افتد
ای زمزمهٔ گمشده درسایهٔ شبها

من بی‌تودریغا همه لب بودم وافسوس
من بی‌تودریغا همه شب بودم واندوه
من بی‌تو هماوای سکوت شب‌وروزم
چنگم که بلب دوخته‌ام نغمهٔ انبوه

من برتو حسد میبرم ای شعردلاویز
بختی که تراهست دریغاکه مرانیست
. . . . . .
. . . . . .

تهران ـ تیر ۳۵

نام

ـدانی چه‌کردم؟
سنگی به حسرت برمزار خودنهادم
برسنگ گورم کنده شدنام غریبی
وینك برآن گوری‌که‌کس رازان خبرنیست
ـحتّی نگاه ماه رابرآن گذرنیست ـ
یك‌سنگ برجاست
یك نام پیداست

ـدانی چه‌کردم؟
هرشب‌ببام‌آسمانها بوسه دادم

هراختری ازبوسهٔ من‌یادگاریست
برسنگ گورم خیره چشم هرستاره
گوئی نگاهی منتظر بررهگذاریست

ـ دانی چه‌کردم؟
تا نالهٔ غم خشك‌گردد دربن لب
لبها فشردم خندهٔ مستانه‌کردم
اشك نهانی ریختم بردامن شب
خودرا به بیدردی، دریغ، افسانه‌کردم

چون‌من‌کسی ناآشنا باخویشتن نیست
اومرددرمن، آنکه بامن مانده، من‌نیست

درداکسی هرگزنجست ازمن‌نشانی
هرچند هرجانامی ازمن‌درمیان بود
برسنگ گورم نقش‌نام ناشناسی
بازیچهٔ رقص نگاه دیگران‌بود

نامی شدم برسنگ گورخویش خفتم
وین راز رادرسینهٔ گوری نهفتم
بس مارها برسنگ من دندان فشردند
من بی گناهم گرچه ماران نیزمردند

اینك برآن گوری که کس رازان خبرنیست
ـحتی نگاه ماه را برآن گذرنیستـ
یك سنگ برجاست
یك نام پیداست

تهران ـ دوم مرداد۳۵

کابوس

عشق‌من شومست، شوم
وین طلسم دیرپارا- ایدریغ!
جز به پتك سهمگین مرگ نتوانی شکست

عشق من‌همزاد شومی بودوهرجا باتوبود
عشق‌من، هم بسترمرگسست وهرجا باتوهست

عشق‌من چون‌لکهٔ ننگیست برداما‌ن تو
خنده‌ها برگریه‌های پاکدامانی زند

عشق من درجلوۀ چشمان شرم آموز تو
برفریب هرگنه رنگ پشیمانی زند

عشق من هر روز می‌میرد چو شب
هرشبانگه زنده می‌گردد چو روز
عشق من زخمی است زهرآلود و رنجی چاره سوز

عشق من رنگ لبانت نیست تا پاکش کنی
عشق من همرنگ خون سرخ بی‌آرام تست
پنجۀ مرگست وازبیمش نخواهی آرمید
عشق من کابوس رؤیاهای بدفرجام تست

عشق من شوم است، شوم...
عشق من مرگست، مرگ...

ساری ـ مرداد ۳۵

قربانی

ای عشق نوشکفته به‌آغوش من‌شتاب
تا بوسه‌های گرم منت جان‌دمد بتن
وانگاه درسیاهی چشمان من‌بتاب
تا بوسه ریزد از نگه بی‌شکیب من

ای‌عشق تازه، چهره مپوش‌از نگاه من
دیریست چشم‌من همه درانتظار تست
دستی‌که سودسینه ببازوی دختران
بس‌گورها که‌کندوکنون گرم‌کار تست

چون رهروی که نقش قدم می‌کشد بخاك
نقش نگه، بسینه‌کش ره نشانده‌ام
من میزبان سنگدل میهمان کشم
بس عشقها بمرگ وتباهی کشانده‌ام

هر کودکی که عشق پلیدمن آفرید
دیدم- دریغ! لب بسخن ناگشوده مرد
دامن کشان چو نقش حبابی فرازموج
اومردوجای خویش بعشقی‌دگر سپرد

ای‌عشق نوشکفته، درآغوش من بمیر
تاباسرشك خویش‌دهم شستشو ترا
وانگاه درمزاردوچشمان من بخواب
تادرفریب تازه‌کنم جستجو ترا

تهران ـ شهریور ۳۵

؟

گرم پیچیدو تند بالا رفت
تا نها نگاه روزن بینی
می‌شنیدم بگوش من می‌گفت:
باز، آن دورتر، چه می‌بینی؟

خیره در ابرودود جادوئی
رنگهای نهفته میدیدم
آنچه چشمم گشوده ماند و ندید
بادو چشمان خفته میدیدم

گاه چون آب، سینه می‌سودم
درته درّه‌ای خیال‌انگیز
گاه چون باد، میدمیدم جان
درتن برگ مردهٔ پائیز

گاه چون سنگفرش ره خاموش
می‌کشیدم غبارره بردوش
می‌ربودم ستاره‌ها یك‌یك
می‌نهفتم سرودهادرگوش

پیش چشمم جهان پهناور
سربسررنگ بودورؤیا بود
من نبودم بجزدوچشم‌ودوگوش
وآنچه اینجا نبودآنجا بود

خلسه‌ای دلپذیربودولطیف
وآنچه دیدم زوصف بیرون بود
وآنکه این‌دربروی من‌واکرد
عطرزلفت نبود، افیون‌بود!

تهران-۲۵-۷-۳۵

گفتگو

به: استاد سخن‌شناس
دکتر محسن هشترودی

گفتم آن‌چشم سیاهش... گفت من
گفتم آن‌رقص نگاهش... گفت من
گفتم آن‌شرمی‌که رقصد گاهگاه
در نگاه دلسیاهش... گفت من

گفتم این‌من، این‌دل بی‌تاب من
گفت این‌او، این نگاه سرداو
گفتم امادرد درمان سوزمن...
گفت آگه نیستی ازدرداو

گفتم آیا جزفریبی بیش نیست؟..
گفت‌ماهم جزفریبی نیستیم
گفتم اماحاصل این‌سوختن...
گفت برقی‌جست ویکدم زیستیم

گفتم‌آن اشکی‌که ازچشمم چکید
گفت گمشدقطره‌آبی درکویر
گفتم ازاودیده نتوانم‌گرفت
گفت‌آسانست: بگریزو بمیر

رفتم‌وموجم‌به‌هرسوئی‌کشید
رفتم وبادم به‌هرکوئی‌کشاند
رفتم‌اماهرکجا او بودواو
بوسه برروی لبانم می‌نشاند

گفتم آن‌شعری که درمن بشکفد
برلبم چون غنچه خندد... گفت من
گفتم‌آن رؤیاکه هرشب‌پیش چشم
درنگاهم نقش‌بندد... گفت من

گفتم ازچنگ توکی خواهم گریخت؟
گفت تاازخویشتن بگریختی
گفتم آتشها زدی برجان من
گفت درمن شعله‌ها انگیختی

گفتم آن آتش که درمن سرد شد...
گفت برقی ازشرار خرمنم
چون بخود بازآمدم زین گفتگو
دیدم اوبانگیست درمن، وین منم!

تهران–٦ دی۳۵

تنها

دیگرانش کشته‌اندو سالهاست
پیکر بیجان او بردوش من
دیده تا برهم نهم بینم بچشم
مرده‌ای خفته‌است در آغوش من

هر کجا پامی‌گذارم روزوشب
بامن اورا درنهان بس گفتگوست
کس نمیداند که بامن کیست، کیست
لیك من‌دانم که بامن‌اوست، اوست

بس‌که با این مرده‌هم بسترشدم
کس نمی‌گیرد سراغ از بسترم
مرده برق زندگی درچشم من
رنگ وبوی مرگ دارد پیکرم

وه‌کزین بارگران پشتم خمید
خسته شدزین رنج جانفرسا تنم
می‌کشم آهسته‌اش باخودبگور
دوستان، این‌مردهٔ تنهامنم

تهران-۱۸دی۳۵

بر جبین شب

شعر من، رنج بی‌کران منست
شعر من، رنج بی‌کرانهٔ تست
شعر من تا ز سینه می‌جوشد
همره گریهٔ شبانهٔ تست

شعر من در سکوت شهری گنگ
راه گم کرده رهروی تنهاست
شعر من چون ستاره‌ای خاموش
بر جبین سیاه شب پیداست

شعر من، نقش ژالهٔ سحری است
آسمانی نژاد خاک آلود
رهنوردی غریب و بی‌همراه
راه پیمای شهر «بود و نبود»

شعر من تا به نغمه لب واکرد
پرده از راز خویش می‌گیرد
شعر من در سکوت می‌شکفد
شعر من در سرود می‌میرد...

تهران بهمن ۳۵

نگاه

می خواستم نگاه‌تو باشم که صبحدم
چون‌اشك شب بدامن هرغنچه می‌نشست
می‌خواستم نگاه توباشم که بی‌شکیب
پیمان مهر باهمه می‌بست ومی‌گسست

می‌خواستم نگاه توباشم که درسکوت
بنیادآرزوی مرامیدهدبباد
می‌خواستم نگاه توباشم که هیچگاه
نقشی ، ازآنچه دیده، نمی‌ماندش بیاد . . .

تهران-۲۴ر۱۱ر۳۵

یاد

این جلوهٔ او بود که تابید وفرومرد
وین خندهٔ او بود که بشکفت وفروریخت
یادش ز نهانگاه دل‌سوخته ازشرم
آهسته برون‌آمدودرجان من آویخت

گفتم که مگر دردل‌من‌مرده ودیریست
یادش نکشد پرده ازین رازنهانم
افسوس‌که این چهره‌که یادآوراو بود
زدشعلهٔ اندوه نهانسوز بجانم

یاد آمدم آن شرم‌وگریزی که در اوبود
یادآمدم این مهرونوازش که دراونیست
وین چهره‌که یاد آوراوبود بصد مهر
شوری زهوس داشت‌که درپیکراونیست

این خندهٔ اوبود ، ولی‌گرم ودلفروز
وین نغمهٔ اوبود ، ولی نرم ودلاویز
یك لحظه درآن‌گرمی پندارشبانگاه
دل‌گفت‌که بگسل زهم ، این پردهٔ پرهیز

آهسته لبی گفت که: اواز دگرانست
زین‌نکته گزیدم لب‌وجانم زهوس سوخت
بانگی بدلم گفت : دلش بادگری نیست
وان یادکهن باردگرشعله برافروخت

باهرکه درآمیختم‌آنشب ، همه اوبود
اوبود نوازشگربیداری وخوابم
من با لب خاموش سخن‌گفتم واونیز
درنقش نگاه دگران داد جوابم

درآنهمه چشمی‌که برویم نگران بود
او بودکه می‌بست بروی نگهم راه
تا نقش نخستین نگهش گم نکنم باز
بستم نگه خسته ازین گردش بیگاه

یادش ز نها نگاه دل سوخته ازشرم
آهسته برون آمد ودرجان من آویخت
این جلوهٔ او بودکه تابید وفرومرد
وین خندهٔ او بودکه بشکفت وفروریخت

قلهك - ۱۳ اسفند ۳۵

بهار

ای زندگی ! سرود تو درگوشم آشناست :
باردگـــر بهـــاردلاویـــزمیرسد
پرشد زعطرغنچه ، دهان نسیم وباز
یادلبش چه وسوسه انگیزمیرسد

ازلای میله‌های بلند کتابها
تاچند درتو خیره شوددیدگان من
بانگ سرود دخترکان میرسد بگوش
ای زندگی ، درنگ تو فرسود جان من

دیوارچاه من بفلك برکشیده سر
برق نگاه اخترشب‌زنده‌دارکو
فریاد من بگوش خداهم نمیرسد
بانگ سرود دلکش صبح بهارکو؟

یکشب زلای میله‌گریزان شوم چودود
آنسان‌که چشم‌کس نشناسد غبارمن
تاسربرآرم ازدل شاد جوانه‌ها
باردگرشکوفه برآرد بهارمن

تهران ـ اسفند۳۵

دختر دریا

آندم که بوسه موج زند برلب نسیم
چون گل جدا کنند ز آغوش مادرش
درعطر بامداد بشویند پیکرش
گهواره‌اش بموج فروبندند
بادش سرود خواند درگوش ،
دریا هزار گوهر ریزد بپای او...

ای بس بهارها که برین گونه بگذرد

یك صبح نوبهار
آندم‌که بوسه موج زند برلب نسیم
درجاده‌ای‌که اشك منش داده شستشو
گویند دختریست دلش درهوای من
گویند دختریست دلم درهوای او

ای بس بهارها که برین‌گونه بگذرد...

یکشب نسیم شکوه‌بر آرد زراه دور
گویند خوابگاه زنی شد سرای‌گور

تهران–فروردین ۳۶

بیگانه

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که‌کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تومرد
تومی‌جستی آنراکه درمن نبود

دوبیگانه ، روزی‌شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی درآغوش هم

دو نا آشنا ، آشناتر شدند
دلاویز شد رقص پندارها
یکی لب شد و دیگری نغمه‌اش
درآمیخت پیوند دیدارها

ولی، ناشناسی که دل در تو بست
ترا نیز بیگانه از خویش یافت
ترا جست و با دیگری خو گرفت
ترا دید و از دیگری روی تافت

شبی ، دل برنگی اگر باختم
شب دیگر آن رنگ دوشین نبود
من این درد را با که گویم ؟ دریغ
که آنرا که می‌خواستم این نبود...

شکستم من آن حقهٔ پرفریب
توهم بشکن این نقش کودک نواز
بصد آرزو گرچه من سوختم
توهم بافریبی بسوز و بساز

دو بیگانه ایم ودو نا آشنا
که‌کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنراکه می‌خواستم در تو مرد
تو می جستی آنراکه در من نبود

تهران–فروردین ۳۶

او که رفت...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب
که خفت درتیرگی
ستاره‌ای دیریاب

کنون من‌وشهراو
که جای شادی مباد
کنون من‌وقهراو
که ازدلم دورباد

عبث چرا بنگرم
به‌جای پائی که نیست
چراکنم جستجو
دران سرائی‌که نیست

نه خندهٔ صبحدم
نشان زرویش دهد
نه بوی صبح بهار
رهی بسویش دهد
نه سایهٔ زلف شب
خبرزمویش دهد...

ستاره‌ها بشکنید
بمیرای آفتاب...

تهران

بکه مانم؟

راستی من بکه مانم؟ بکه مانم؟
نه بدان سایهٔ شبرنگ
که نهان‌کرده نگه در نگه سنگ
نه بدان بانگ دلاویز که جان می‌سپرد در نفس باد
نه به بانگ و نه بفریاد...
راستی من بکه مانم؟

نه ترا مانم و دانم که بخود نیز نمانم
نه سپیدم، نه سیاهم

نه سرودم، نه نگاهم
نه یکی نقش پلیدم، نه یکی‌رنگ تباهم

بی‌توای عشق بسوی‌که گریزم؟
با توای یاد بسوی‌که شتابم؟
وزتوای روسبی پست،که بردی دلم ازدست
چهره پنهان چه‌کنم؟
رخ زچه تابم؟

نه امیدی، نه سرابی
نه درنگی، نه شتابی
نه سرودی، نه نگاهی
نه سپیدی، نه سیاهی
راستی من‌بکه مانم؟..

تهران ـ ۹ خرداد ۳۶

نامراد

مرگ برمن که زنده ماندم باز
مرگ برمن که مرگ درمن مرد
بس‌که بیگانه ماندم ازمردن
مرگ هم جان زدست من‌دربرد

کاش هر«بیت» ریسمانی بود
تاگلویم بخویش بفشارد
تامگررقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

هرسخن، کاش، سرب داغی بود
تا بدان داغ، سینه‌ام می‌سوخت
کاش هر «حرف» سوزنی میشد
تالبان مرابهم می‌دوخت

رقص جادوئی سخن دیدم
باختم دل بجذبهٔ پندار
هرشبم دیدگان رؤیائی
تاسحر محو جلوهٔ دیدار

بادوهمزاد جاودان پیوند
خواستاران بوسهٔ لبها
بادوهمدرد جاودان دیدار
راز داران قصهٔ شبها

آتشین میخهای جادوئی
کوفت هرشب بصفحهٔ مغزم
بانگ رنگینی ازمیان برخاست
تابرآمد ترانهٔ نغزم

کاش هر بیت، ریسمانی بود
تاگلویم بخویش بفشارد
تامگر رقص نامرادیها
بیش ازینم دگر نیازارد

تهران- ۱۱ر۴ر۳۶

وسوسهٔ تصویر

بر بام ودرخانهٔ من نقش نگاهی‌ست
نقشی که بر آن، دیده فتد گاه بگاهم
دردیدهٔ من خیره‌شود نقش‌زنی‌مست
هرجاکه دود شعلهٔ بی‌تاب نگاهم

شب، پنجره بگشایم وبینم که بدرگاه
دیریست زنی دوخته برسایهٔ من چشم
دربانگ سرودش غم دیرینه زندموج
دررقص نگاهش همه‌جا شعله‌کشد خشم

اوگوش بره دوخته تانغمه برآرم:
آن نغمه‌که هرگز زلب خود نشنودم
آن رازکزان مهرخموشی نگرفتم
وان عشق کزان سوختم ولب نگشودم

من‌دانم ومن، کزلبم این نغمه چوبرخاست
اوغرقه بخون، جان سپرد بردم درگاه
شوم‌است۔ گراین نغمه برآید زلبانم۔
وزشومی آن نیست‌کسی همچومن‌آگاه

دردیدهٔ من‌خیره شود نقش‌زنی‌مست
هرجاکه دودشعلهٔ بی‌تاب نگاهم
بربام ودرخانهٔ من نقش نگاهی‌ست
نقشی‌که بران ، دیده فتدگاه بگاهم

تهران۔ مرداد۳٦

برسنگ گور

یکروز، دل آزرده برین گور نشینید
هریك زشما زمزمه‌ای تازه کشد پیش
وانگه همه بایاد من این نغمه برآرید:
«من ازهمه بیزارم وبیزارتر ازخویش»

اشکی دوسه- بیهوده- برین خاك فشانید
وزجمع شماکس نپسندد ره پرهیز
ناگاه یکی زمزمه خیزدز ُبن گور:
«من ازهمه بیزارم وازیاد شمانیز!»

تهران- دوم مهر ۳۶

دشنه

تاچند، سخن گفتن ودرپرده نهفتن
درپیش توصدناله بزنجیرکشیدن؟
تاچند، ترا دیدن وپنهان زتوهرشب
نقش‌توبصد پردهٔ تصویرکشیدن؟

هرروز، شنیدن که بکام دگرانی
شب، یادترا تنگ درآغوش فشردن
صدچشم گشودن‌که توازدربدرآئی
هرلحظه دریغ نگه گشمده خوردن

یکسو کشدم مرگ کزین بیش چه پوئی
یکسو دودم زندگی از پس که چه جوئی
جز یادتو، هرچیز در آمیخته بامرگ
در یاد تو آویخته‌ام تاتوچه‌گوئی؟!

ایکاش شبی مست در آغوش تو بی‌تاب
فارغ زغم بوده ونابوده بمیرم
دیگر هوس زیستنم **با** تو نمانده‌است
یك دشنه فرودآر که آسوده بمیرم!

تهران- ۲۸ مهر ۳۶

سرود

امروز، درغبارافق پنهان
مااختران روشن فردائیم
امروز، گرچه شمع نهان سوزیم
فردا، چوآفتاب، هویدائیم

مازادۀ هراس دلازاریم
ماجلوۀ امید دلاویزیم
آتش فروز خرمن تقوائیم
بنیاد سوزسنگر پرهیزیم

ما نقشبند نامهٔ تقدیریم
آئینه دارجلوهٔ افلاکی
افسانه سازنیستی وهستی
پیوندگاه پاکی وناپاکی

آنجاکه مرگ تیره برآرد بانگ
ازماخروش زنده دلان خیزد
درراه ما غبارپلیدیها
چون سایه‌های گمشده بگریزد

صدباراگرکه راه بمابندند
پیکارجوی شیوهٔ دیرینیم
ازراه رفته بازنمی‌گردیم
بارهروان بگوی‌که **ما اینیم!**

تهران- دی ۳۶

رقص

آنشب چه نرمخوی وهوس جوی ومهربان
بازآمـدی بخانه بی‌انتظارمن
گفتم‌مگرکه زادهٔ‌پندارهرشبی
باورنداشتم‌که توئی درکنارمن

بازآمدی* ونقش تو برپردهٔ‌خیال
چون جلوه‌های یارسفر کرده جان‌گرفت
درهای صد بهشت برویم گشوده شد
دیدم عنان بخت چه خوش می‌توان‌گرفت

باز آمدی و خواب ز چشمان من گریخت
اما به‌بوی عطر تو بیهوش‌تر شدم
یك‌لحظه صد ستاره بچشمم دمید و مرد
دیدم ترا وباز زخود بی‌خبر شدم

من بافسون عطر تو بی‌تاب و تشنه‌کام
می‌تاختم بسوی افقهای ناشناس
ناگاه دیدمت همه عریان به‌پیش چشم
صد دیده دوختم بتو بی‌شرم و بی‌هراس

یك‌لحظه جامه‌های تو همچون شکوفه ریخت
اندام دلفریب توچون غنچه‌ای شکفت
وان زیرپوش نرم سیه رنگ شب نشان
درخود هزار صبح دلاویز می‌نهفت

برخاستی برقص هوسناك وپایکوب
درپیچ وتاب رقص توجان مانده بی‌شکیب
اندیشه درکشاکش بود ونبود ومن
درچشم رازپوش توگمراه صد فریب

درلابلای پیکر نرم تو می‌خزید
ای‌بس نیاز خسته که ازمن رمیده بود
برشرمگاه نرم تو تن پوشی ازحریر
چون برگ گل بسبزهٔ نرم آرمیده بود

یکدم هزار وسوسه جان یافت دردلم
گفتم که بی‌درنگ درافتم بپای تو
درمن شرار شوق کهن شعله می‌کشید
من بودم و نیاز و هوس درقفای تو

اندام پرغرور تو باآخرین نگاه
آهسته لای بستر بی‌تاب من خزید
اینسان شبی گذشت وسحرگاه زودرس
عطر تو نیز در نفس کوچه می‌وزید...

تهران-۱۵ اسفند ۳۶

زندگی درمرگ

مرگ‌می‌گفت‌وزندگی‌می‌خواست
لب ناآشنا به‌نالهٔ من
اشک رقصید در دو چشمانم
باده خندید درپیالهٔ من

گرچه بامرگ‌هرچه می‌میرد
من نمیدانم این تمنّاچیست
گوئیا در گمان بیمارم
ازپس مرگ بازخواهم زیست!

زندگی آنچه داشت پیش آورد
عشق ناجسته ره بکامی چند
برسر آنچه پای کوبیدم
می‌درخشید نقش نامی چند

آنچه می‌خواستم در اینجا نیست
آنچه می‌جسته‌ام در اینجا مرد
آفتابی که قرنها می‌تافت
رفت و باخویش روشنی‌ها برد

من در این سردخانه می‌میرم
تشنهٔ آفتاب جاویدم
با سرود ستارهٔ شب‌خیز
چشم درراه رقص خورشیدم

یادی افسرده درخیالم مرد
سایهٔ عشق در دلم برجاست
لب ناآشنا دردلم برجاست
مرگ می‌گفت وزندگی می‌خواست

تهران- فروردین ۳۸

خورشید

بر در و دیوار شهر سایهٔ مرغی است
مرغ سپیدی که میرمید زهر دام
باهمه نا آشنا و باهمه همراه
نرم وسبك می‌پرید برلب هربام

کس نشناسد که این پرنده کجا بود
هیچ نپرسد کسی ، که ره بکجا برد
یك نفس از آشیان صبح برآمد
لحظهٔ دیگر در آستانهٔ شب مرد...

تهران – ۲۶ر۱ر۳۷

زمزمه

با تو پرگشوده‌ام شبی
با توای نسیم رهگذر
نیستم زشکوهٔ تو بی خبر

درتو زیستم شبی
در توعاشق نبرده‌ره بکام
شکوهٔ تو می‌خلد بگوش من مدام

با تو عشقهای من شکفت

در تو عشقهای من فسرد

با تو خفته‌ام شبی

با توای غم گذشته‌های دور

لاشهٔ تباه‌روزهای پرغرور

باشما دودیده‌ام براه ماند

دختران تاب داده‌گیسوان

رنج‌سوز ورنج ساز دیگران

وه‌چه عشقهای تازه درشما شکفت

وه‌چه عشقهای خسته از شما گریخت

با تو روزها وماهها وسالها

ـ ای نگاه رازگوی پر نوید ـ

تاختم به‌رزمگاه‌سنگر امید

وه‌که چشم من دلاوری در آن ندید

باتو می‌خزم کنون براه

ای امید خسته وتباه

می‌برم به نیستی پناه....

تهران ـ ۲۶ر۱ر۳۷

خندهٔ شیر

خندهٔ خونین آفتاب نهان‌شد
سایهٔ شب‌شد زدورگاه نمایان
ازدل مردابهای تیره گذشتم:
خوابگه نعش پرشکوه خدایان

لاشهٔ صدها شغال مانده‌زره را
دیدم واز راه‌با شتاب گذشتم
دیدن شیرم بدیده رنگ هوس ریخت
رفتم‌و ازموج صد سراب گذشتم

دیرزمانی گذشته بود ودریغا
بیشه زغوغای نره شیر تهی بود
جلوهٔخورشید مرده‌بود وبه‌هرجا
خستگی ونا مرادی وسیهی بود

پای من ازراه خسته ماندو سرانجام
دردل دریای خون زپای فتادم
حسرت دیدار شعله دردلم افروخت
تاکه شبی درکویر دیده‌گشادم

بند به‌پایم‌فشرد دست پلیدان
اشك زچشمم فشاند حسرت دیدار
گرچه بدل زهرنا امیدیم افزود
لیك امیدم بره‌کشاند دگربار

عاقبت ازگرد راه خسته وبی‌تاب
پیکر فرسوده سوی شیرکشاندم
جان دگریافتم زجلوهٔ دیدار
اشك نشاط ازنگاه خسته‌فشاندم

شیر خموشی گزیده بود ولیکن
در نگه او هزار گونه سخن بود
شکوه فرو مرده بود بر لبش اما
در دل او خشم روزگار کهن بود

در نگه او که راز پوش سخنهاست
قصهٔ دیروز بود و نغمهٔ فردا
بر دو لب بسته‌اش شکفته ز لبخند
راز هزاران سرود گمشده پیدا

خواستم آهسته لب به شکوه گشایم
قهقههٔ شیر بست راه سخن را
خندهٔ او گفت شکوه شیوهٔ ما نیست
خواند بگوشم سرود شکوه‌شکن را

گفت نگاهش که شب اگرچه خموشست
لیك برد قصه‌ها به صبح درخشان
گفت نگاهش که غم اگرچه سیاهست
شادی روشن در آید از در زندان ...

خاستم ازجای شرمگین وشتابان
پیش نگاهم گشوده راه زهرسو
زانهمه سردا بها گذشتم واکنون
مانده بگوشم طنین قهقهۀ او...

ز ـ مهرماه ۳۷

فردا

ایدوست بپاخیز
با خویش درآمیز
وین خون پلیداز تن افسرده برون ریز
ای خفته ازین خواب گران بگذرو بگریز

باخویش درآویز
وز وسوسهٔ دشمن بدکینه بپرهیز
گیتی همه‌سو زمزمه پرداز نوید است
گرشاخ کهن نغمه برآرد همه نومید
باغنچهٔ نوخاسته صدبانگ امید است

ایدوست بپاخیز
همسایه برآورد سراز خواب گرانبار
وآنگاه بلب راند بسی نغمهٔ هشدار
در سینهٔ من شعله کشید آتش رنگین
سودائی وسنگین

بیهوده درنگ است شب زودگذر را
گوئید بشب خانه بیارای سحررا

شب گر نکشد پرده ز رخسارهٔ فردا
فردا است که رسوا شود ازهمهمهٔ ما
بس مرغك نوزادپیام آور هستی است
یادآور مستی‌است

جان بازبرقص آید ازآن بانگ دلاویز
بشکن بدوصد همهمه پیمانهٔ پرهیز
ایدوست بپاخیز...

تهران–اردیبهشت۳۸

ابر

همسفر بادهای تیزشتابم
وعدهٔ بارانم ونشانهٔ توفان
گمشده درچشم مندرخشش مهتاب
پرشده درجام منسرشک خدایان

تیر ۳۸

هوس بی گناه

درشیب مرمرین سحرگاه سینه‌اش
لغزیده نامراد چه شبها نگاه من
درکوره راههای کبود رگان او
رقصیده روزها هوس بی‌گناه من

در آسمان روشن صبح نگاه او
اینك دریغ سایه‌ای ازمن نمانده‌است
هرسو شبست ودرنگه تیره روزمن
رقصی ازآن سپیدهٔ روشن نمانده‌است

هرشب امید خستهٔ من تشنه کامتر
تادور دست خاطره جوید نشانه‌اش
پرسد زسایه‌های شباویز بی‌تلاش
رمزی زقصهٔ نگه بی‌بهانه‌اش

درشیب مرمرین سحرگاه سینه‌اش
لغزیده نامراد چه شبها نگاه من
درکوره راههای کبودرگان او
رقصیده روزها هوس بی‌گناه من

تهران- مرداد۳۸

باد

رهگذر راههای دوردرازم
جلوهٔ فرمانروای صحنهٔ باران
همنفس آفتاب سوخته خرمن
همسفر ابرهای سوخته دامان

مرداد ۳۸

آئینه(۲)

آینه‌ام : جلوه‌گاه خندهٔ مهتاب
گونهٔ من‌وعده‌گاه بوسهٔ خورشید
چشم‌شبم خیره در سیاهی‌گردون
خون نگاهم فسرده‌دررگ تردید

شهریور ۳۸

سایه

چهره فرو برده درغبارره دور
گمشده پیوند در سیاهی شبها
بسترمهتاب‌نیمرنگ سحرگاه
همنفس آهها وهمدم تبها

گاه شبم: رازدار بسترعشّاق
گاه سکوتم: سرود شاعر خاموش
گر ننهم پرده‌ای زشب برخ‌روز
باورکس‌نیست رمزلذّت وآغوش

مهر—۳۸

خزان زده

بهار می‌طلبد شعر تازه‌ای ودریغ
که‌دل زحسرت سال گذشته لبریزاست
مرا چکارکه دی‌رفت وفرودین آمد
بهارمن همه‌آئینه‌دار پائیزاست

به‌خیره‌می‌گذرد عمرو سخت‌در عجبم
کزین تلاش‌پیاپی چه‌آرزو دارم
مگرکه یادتو خیزدپی نوازش‌من
که‌با خیال توعمریست‌گفتگو دارم

گهی زرفتن عمر گذشته خرسندم
که‌کاش آنچه بجامانده زودتر گذرد
گهی بگوش من‌آید خروش خستهٔ مرگ
که وای اگر همهٔ عمر بی ثمر گذرد

چودانه‌ای‌که درافتد به تنگنای دوسنگ
در آسیای شب‌و روزجان وتن فرسود
دریغ ودردکه درچنگ این تلاش عبث
تنی نمانده‌که‌گویم دگرچه خواهدبود

گهی بزلف شب‌آویزم از ستیزهٔ روز
که‌کاشکی همهٔعمر بگذرد به‌شبم
گهی زوحشت شب‌شکوه‌می‌برم تاروز
که‌روز اگر نرسد بازجان رسد بلبم

مرا چکارکه دی‌رفت وفرودین آمد
که‌بی امیدتبه شد بهارها چندین
اگرکه عمر بکامست خود خزان خوشتر
وگر بکام نباشد چه‌دی چه فروردین

اسفند ۳۸

کوچه

دل من کوچهٔ خاموش و تهی‌ست
جاده‌ای گمشده در بارانها
خوابش آشفته ز رؤیائی تلخ
خسته در پیچ و خم هذیانها

راه‌گم‌کردهٔ شبها همه شب
با سحر عشق نهان می‌ورزد
با غمی گمشده دارد پیوند
دل من با دل شب می‌لرزد

خفته در ابر ومه پائیزی
خبر از لطف بهارانش نیست
نفس گرم ز نی مرده در او
بیم آمد شد بارانش نیست

تیره و تار بدانگونه که نیست
خبر از روشنی خورشیدش
سایهٔ سرد سکوتی سنگین
میهماندار شب جاویدش

کس بپایان دل من نرسد
راه این کوچه ندارد انجام
لیکن افتاده بر این جادهٔ دور
سایهٔ رهگذری بی‌فرجام...

دل من کوچهٔ خاموش و تهی‌ست
جاده‌ای گمشده در بارانها
سایه پرداز سکوت و سیهی‌ست
خسته در پیچ و خم هذیانها

تهران ـ فروردین ۳۹

لومومبا

من نالهٔ تو می‌شنوم در خروش موج
من شکوهٔ تو می‌شنوم در غریو باد
چشم دلم بمرگ سیاه تو خون گریست
ای بی‌تو روی هرچه پلیدان سیاه باد

تا نام پرغرور تو در گوش من نشست
ای بس دلم بیاد تو هرجا تپیده بود
من نیز با تو الفت دیرینه داشتم
هرچند چشم من ز تو نقشی ندیده بود

من با تو تن بمرگ سپردم هزار بار
آنجا که نقد هستی من بود در گرو
آری ز درد و داغ تو بیگانه نیستم
ای کشتهٔ تو در کف بدسیرتان درو

دلها ز چهرهٔ سیهت روشنی گرفت
جانها بمهر پاك تو پیوند بسته بود
قرنی بخواب مرگ فرورفته بود لیك
چشم ستارگان همه درخون نشسته بود

گیرم هزار همچو ترا ناپدید کرد
دستان خونفشان پلیدان نابکار
گیرم هزارها چو تو بر دار برکشید
اندیشهٔ تو نیز تواند کشد بدار؟

خشم است و بانگ نفرت بیگانه پروری
در شعر من که رنج سیاهش نشانه است
تنها سخن بکار نیاید که تیغ تیز
درمان گذار زخم پلید زمانه است

تهران - ۲۸ ر ۱۱ ر ۳۹

غرور

نالان ززخم دشنهٔ دیوان نابکار
آخر بسوی کوه و بیابان گریختم
جان خسته از کشاکش ماران کینه‌توز
زان دیولاخ تیره هراسان گریختم

اینك شبم بروشنی روز پرغرور
روزم دلیر چون شب رزم دلاوران
کابوسهای خسته چو ماران رو بمرگ
درمن امید شعله فشاند بر آسمان

سرشارم ازسرود مه‌آلود صبحدم
لبریزم از ترانهٔ رنگین شامگاه
برمن هزارگونه ستم‌گرچه رفت لیك
لبهای بسته‌ام نشناسد به‌شکوه‌آه

دیدم غرورآدمیان (گرچه باشکست)
چون‌کوه درکشاکش توفان وتندباد
شب‌گرچه تیره مانده چودلهای بی‌امید
آخرسپیده مژده برآرد زبامداد

دیریست‌چشم‌شب‌همه‌بیدارماندودید
پایان‌هرشکست شکستی عظیم‌تر
اما غرورآدمیان‌رادرنگ نیست
وین‌کاروان رسیده بدروازهٔ سحر

ای‌بانگ بی‌شکیب‌که درمن شکفته‌ای
اینك نویدروشن آینده ازتوباد
دیری درانتظار طنین توبوده‌ام
زین‌پس دلم بزمزمه آکنده ازتوباد

تهران ـ اسفند ۳۹

بانگ

باز بانگی ز سینه‌ای برخاست
رنگ رؤیای دیرباور من
بازچشم ستاره‌ای خندید
درشب سرد سایه‌گسترمن

درمن این یأس را درنگی نیست
ـ چون شب خرّم تبهکاران ـ
بازدرمن شکوفه خواهد بست
خنده‌های دلیر هشیاران

بازدرمن برقص برخیزد
جلوهٔ یادهای سحرانگیز
باز امید میزند لبخند
باسرود ستارهٔ شب خیز

تا نهانخانهٔ دل یاران
طبلها بازدرخروش آید
رزم پنهان شود هویداتر
موج امیدها بجوش آید

یکشب آخرشوی لگدکوبم
ای شبِ خفته جاودان درراه
یکشب آخر بصبح ره جویم
همره رهروان صبح آگاه

ای بلند آفتاب درمان ساز
ازتو باد این روان شب زده‌ام
پیش پای تو هدیه‌ای ناچیز
پیکر نامراد تب زده‌ام

دورشو، دور، دورترزینجا
ای‌پلید، ای امید بی‌دردان
بازکوبنده‌تر زدل برخیز
ای سرود لب جوانمردان

درمن ای رنج دیرسال بمیر
هدیهٔ شادی سبکتازان
دورشوای سکوت بد فرجام
بشنوم تا سرود جانبازان

تهران-۳۹/۱۲/۲۴

تاصبح

دیو را تکیه برانبوه سیاهی تاصبح
صبح راچهره فروما نده درآغوش غبار
شب به‌هر کوچه روان
من دل آزرده‌ز کار

ما نده‌ام خیره درا ندیشهٔ این راه دراز
مر کبم خسته و لنگ
دلم افسرده و تنگ

شب چو دیوارسیه فام ستبری خاموش
من دوچشمم همه‌گوش
رنج همسایهٔ من
غم‌من سایهٔ من

گرچه تاصبح سحرخیزشبی درکاراست
دل من بیدار است
چشم من می‌شنود بانگ سرودی به نگاه
گوش من می‌نگرد رقص نگاهی به سرود

تکسواری‌که منم
عاقبت نیمه‌شبی
قفل دروازهٔ شب میشکنم
میبرم راه بسرمنزل پنهان سحر
می‌نهم‌گوش بفرمان دلاویز امید
مژدهٔ صبح سپید ..!

زمستان ۳۹

رنگها

«برای گیزنگا»

گفتم که سرخ ، رنگ دلیر زمان ماست
هرچند رنگ سبز دلم سخت می‌ربود
اما سرود تازه تری میرسد بگوش:
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نبود

تهران - فروردین ۱۳۴۰

کیهان‌نورد

چوشیر خفته فروهشته یال زر خورشید
ستاره می‌نگرد بانگاه ناآرام
فضای بی تپش آسمان پر از غوغاست :
بشر نهاده بخلوتگه خدایان گام

تو، ایکه پهنهٔ افلاك درنوردیدی
امید بخش تراز آرزوی دیداری
نشان همّت گستاخ آسمان پویان
تو نقش‌گستر اندیشه‌های بیداری

زمین بچشم توسرگشته‌ایست بی‌تدبیر
که روزوشب بعبث راه فتنه می‌پوید
بشربخلوت خورشید هم رسید ودریغ
هنوزقصه زبیداد ناکسان گوید

ترا شتاب زپندارهم فراتررفت
که تیزگام ترازباد پای رؤیائی
درآن دیارکه پندارماند ازرفتار
توپرشتاب ترازخیل آرزوهائی

سرود زهره بگوش توآشناتربود
که ماه نغمهٔ پیروزی ترا می‌خواند
مرا به‌بوسهٔ‌گرم ازجبین‌خود بنواز
که‌آفتاب بر‌آن چهره بوسه‌ها افشاند

نگاه‌گرم توبا خاکیان نپیوندد
که‌آشنای نگاه تو ماه وخورشید است
غریوجنگ بهرگوشه‌گوش خلق‌آزرد
ولی پیام توفرمان صلح جاوید است

تهران ــ ۲۷ر۱ر۱۳٤۰

پیکر

پیکری آراستم به پردهٔ پندار
باهوسی بی‌شکیب ترز نگاهش
ازدل دریای شب بوام گرفتم
جلوهٔ پرموج گیسوان سیاهش

چشم چنان برکه‌های سبزودرخشان
در توعطش می‌فزاید آنچه بنوشی
مرغ نگاهش که رهنورد افقهاست
رام توهرگز نگردد آنچه بکوشی

درافق دوردست موج نگاهش
جلوهٔ رنگین کمان عشق هویدا
دردل هرمرد مك چوغنچهٔ نوخیز
سایهٔ آینده‌های گمشده پیدا

بالب اوطرح بوسه‌ها همه ناکام
من به‌لب چشمه مانده تشنه‌وخاموش
شیب سحرگاه سینه رهزن پندار
دل به تمنّا کشانده تاشب آغوش

باتپش موج سینه‌اش هوس آموز
رقص دو ماهی بجلوه‌های هوس‌خیز
تشنه نیارامد ازتلاش تمنا
خسته نیاساید ازستیزهٔ پرهیز

بابدن نرم‌اوطراوت مهتاب
باسخن گرم‌اوحرارت خورشید
ساغرنافش که نوشگاه خیال‌است
مژدهٔ پنهان دهدزمستی جاوید

رقص سرینش چنان دوقوی شناگر
باهوس من بکارشوخی وبازی
وزپس آن کوهسار چشمهٔ صدنوش
بادل من آرزوی دست درازی

تاچه نهد نام این پدیدهٔ پندار
دردل بی تاب رخنه کرد خروشم
برلب من پرسشی نشست وبدلخواه
نام توای مهربان خزیدبگوشم

تهران ــ اردیبهشت ۴۰

شعر در سفر

چون نسیم آسان گریز ازشهر آواهای دور
دامن افشان می‌خزد تاگوشهای ناشناس
نطفه می‌بندد بدشت بایر اندیشه‌ها
تابروید باردیگر برلبانی بی‌هراس

گاه همچون‌مرغکان شادوناپیدای باد
می تپد بابیشه‌ها درراه پنهان سحر
گاه چون پیغام مهرآهنگ صبح‌دوستی
می‌گشاید درنگاه گرم یاران بال‌وپر

گه نشان شاعری گمنام میجوید براه
تالب خاموش اواز نغمه پرغوغاکند
گاه می‌غرّدچورعدی دردل کهسارشب
تاشب خاموش دل راهرزمان رسواکند

صبح بالبخند دیرآغاز برخیزد زخواب
سرگران ازبوسهٔ سنگین شبهای سیاه
بالب هرغنچه می‌خندد بروی رهروان
دردل هربوسه می‌رقصد بآهنگ نگاه

تابرافروز دبدلهاآتش صدبوسه را
گه نسیم آسادرآویزد بزلف دختران
گه چوبانگی خسته بگریزد زآغوش زمین
گه سرودآسافروریزد زچنگ اختران

یکزمان ازمن بهرسومی رمید ومی‌گریخت
اینك اما همره جاوید پیوندمن‌است
نبض پرشور بهار دلکش اندیشه‌ها
زادهٔ رؤیای شوق آرزومند من‌است

اردیبهشت ۴۰

نەباتو، نەبی‌تو

با تو می‌کشد گهی دلم بمهر
ای گسسته هرزمان زمن بقهر
با تو می‌تپد دلم بکوچهٔ خیال
بی‌تو میرمد دلم زخانه‌های شهر

بامنی تو ایدریغ ودرکنار من
هرزمان دلت بجستجوی دیگری
منهم‌ای فریب خسته روزو شب
باتوام ولی در آرزوی دیگری

باتوام نه‌الفتی چنانکه بود
خسته ازتوام توخسته ترزمن
نه‌هوای باتو ماندنم بدل
نه‌توانِ از توام گریختن

اردیبهشت۴۰

قالی

رنگها آشفته، سردر گوش هم
عطرها پیچیده درخود لابلای
«خفتگان نقش قالی» درسکوت
مرگ اندیشان هستی آزمای

ای بساساق سپید سیم‌گون
برسراین نقشها شد پایکوب
همزبان رنگها درگفتگو
بزمگاه بامدادان تاغروب

گاه ازمحراب سردی قصه‌ساز
در زمستانی عبوس وسهمگین
گاه در پیکارگرم رنگها
بانگ رعد آسای موجی آتشین

گاه نقش چهره‌ای درگرد راه:
تکسواری تیغ درکف آخته
دورتر در دیدهٔ پندار من:
در نبرد ناکسان سرباخته

باغها باجلوه‌های رنگ‌رنگ
جویباران نرم نرمك نغمه ریز
پیری آنجا در درنگ بی‌ثمر
کودکی پروانه آسا درگریز

کوه‌ودشت وتپّه وماهورها
در سکوت جاودان بی‌شکست
نقش خطی گنگ با هرپیچ وخم
می‌کشد اندیشه راتادوردست

من‌دو چشمم خیره درزیبا رخی
او نگاهش خفته درصدموج رنگ
هر نگاه اوچو دختی شرمگین
با نگاه بوسه‌خواه‌من بجنگ



تار هرپودی زرنجی قصه‌گوی
پود هرتاری زاندوهی نشان
آنچه پنهان مانده دراین تاروپود
نیست ازچشم نهان بینم نهان

آه! با من قصه میگوید خموش
بانگ ناپیدای دستی دادخواه
اشك رنگین نگاهی درد خیز
رقص خونین سرانگشتی تباه

میدود آه ازرگ هربند او
می‌چکد اشك ازبن هرتاروپود
ارغنون رنگها آهنگ خیز
داستان پرداز هربود ونبود

دشت مغان- نهم‌خرداد ٤٠

شکوفهٔ سوگند

آمدم ازکوره راه رفته پشیمان
نالهگره درگلو وحسرت فریاد
بامن اندوه بود وخستگی موج
بامن افسوس بود وسرزنش باد

برلب اورنگ خشم وطعنه وتردید
بالب من طرح گفته پوزش ونجوا
تا چهکند باشکنجههای جدائی
بازدلی میتپید بامن تنها

سنگ دراندیشه بود وکوه بفریاد
زآنهمه بیداد نابجای توانسوز
ساقهٔ هرسبزه خارسینه‌گدازی
سایهٔ هربوته‌گورخاطره افروز

پرسشم امابه‌لب‌که او نه‌چنین بود
وانکه چنین می‌گریزد ازمن او نیست
درنگه اوکه بی‌فریب سخن گفت
بانگ فریب‌آشنای یار دورو نیست

برلب اومی‌شکفت شعلهٔ لبخند
وزدل‌من میزدود سایهٔ پرهیز
من‌چه بگویم‌که بالبش‌چه سخن بود
یانگه اوچه وعده داشت دلاویز

اوهمه بامن نشست خوشدل و خاموش
با دل اوهرترانه مژدهٔ پیوند
بانگه اوهزاربوسه به پیغام
برلب من هرسخن شکوفهٔ سوگند

اوهمه بامن نشست خوشدل وخاموش
ازچه خدارا بقهروهمهمه برخاست
باچه‌کسش شکوه‌ای زمن بزبان رفت
یاچه‌کسش عشق من بسینه فروکاست ؟

آنهمه بیهوده ماند چون هوس من:
کزلب اوبوسه می‌ربود برؤیا
برلب اوطعنه‌هاگذشت نه‌پنهان
دردل من اشکها نشست نه‌پیدا

گرچه‌هوای گزند من بدلش بود
نیست ولی دردلم درهوای گزندش
گرچه دلم درفریب زودگذر سوخت
کیفراو باامید دیرپسندش

من‌که زشهرم بکوه ودشت سفربود
خارنهفتم‌بسینه سخت ودلازار
زین سفرم حاصلی نبود وبپایان
ازهمه بیگانه‌گشتم ازهمه بیزار

در بازگشت ازمغان ـ ۲۸ خرداد ٤۰

دستها

جنبش شرمگین انگشتان
با تپشهای قلب من‌دمساز
دست‌گرم تودرکف دستم
رقص معصوم خویش‌کرد آغاز

درکف دست من‌کویرآسا
جادهٔ سرنوشت رؤیا رنگ
وان سرانگشتهای بازیگر
تکسواران دور دست آهنگ

بوسه می‌جست هرسرانگشتم
زان سرانگشتهای مهرآمیز
لیك بیهوده میرمید ازمن
دستهای تو: زادهٔ پرهیز

گه درآغوش دست من پنهان
دختران خجول انگشتان
گاه چون‌کودکان همبازی
دست افشان وسرخوش ورقصان

باغ دستم تهی‌ز سبزه وگل
عطردست ترابه یغما برد
بانگ لالائی سرانگشتان
نرم نرمك مرا برؤیا برد

دل‌من ساز آشنا آهنگ
نغمه‌آرای سینه‌ای پرشور
بامن اما هنوز درپرخاش
دستهای تو،سرکش ومغرور

وه‌که‌آن دست رسته تشویش
باهمه خامشی چه‌گویا بود؟
با تپشهای شاد وناآرام
رهزن بی‌هراس دلها بود

تهران ـ تیرماه ۴۰

چشمها

شبچراغان شهر رؤیاها
در شب‌آرزوی من خندان
گاه چون غنچه‌های نازآلود
لای‌گلبرگ پلکها پنهان

اخترانی دمیده باشب من
در یکی‌آسمان صبح آئین
همه هریك بجلوه چون‌گل ناز
هم نفس با بهار عطرآگین

چشمها خواهران شب‌پیوند
راه پویندگان شهر خیال
با نگاه غریب‌من دمساز
در بیابان دور دست محال

چشمها جاده‌های جادوئی
روشن‌و دلفریب وبی پایان
من بدنبال چشمه‌ای پرنوش
برلب جاده مانده سرگردان

چشمهای تو شهسوارانند
تیزتا زنده، ره‌شکافنده
من ولیکن پیاده‌ای گمراه
راه جوینده، ره نیابنده

چشمهای تو شهسوارانند
تیزتا زنده وشتاب آهنگ
باتو ایکاش همسفر بودم
تا دیاری‌که رانده از شب رنگ...

تابستان ۴۰

ازآنسوی آئینه

بامن سخنی دارد آئینهٔ خاموش
درخلوت تنهای اتاقم خبری هست

درخلوت تنهای اتاقم
تصویر من‌آئینه صفت تشنهٔ دیدار
آئینه سراپا همه چشمست ومنم گوش

درپیچ وخم‌کوچهٔ گمنام کتابی
صدپنجره بازاست

ولی

مات وفراموش

درهاهمه وانمانده دراندیشهٔ یك حرف

سرها

همه آویخته ازروزن یك فکر

درپیچ وخم‌کوچهٔ گمنام کتابی

بیهوده نگاهم

جویای یکی خانهٔ لبریز سروداست

تاغلغله‌اش بشکنداین خواب پرازهول

درهاهمه سو،زمزمه پرداز دروداست

زان سوی ترك شهر

بیمارترازمن

زین سوی ترك من

بیدار ترازشهر

بامن دلی‌اماچودل شهرفراموش

من باهمه‌کس درسخن اما همه خاموش

آئینه ـ‌چه معصوم‌ـ نگاهش همه بامن
من غرقه درآنسوترگرداب نگاهش

درخلوت خاموش اتاقم خبری نیست
آئینه سخن برلب ویخ بسته لبانش...

تهران‌ـ زمستان ۴۰

برده

مارا فروختند
آن دوست صورتان
ما بردگان عاصی پیمان‌شکسته را
در دورتر دیاری
با پوچ ترپشیزی

مارا خریده‌اند
این دیوسیرتان
ما بردگان پست بزنجیر بسته را
در دورتر دیاری
با پوچ ترپشیزی

اردیبهشت ۴۱

شیر

چون زخمیان خسته، زدل می‌کشد غریو
شیری که خفته غرقه بخون دردرون من
باچشمهای شعله ورزود خشم خویش
بس طعنه میزند به نگاه زبون‌من

او باغریوو غرّش‌طوفان سهمگین
من باسکوت بی‌ثمر کوهسارها
اوسیل وار برکند ازجاهرآنچه هست
بامن، ولیك، زمزمهٔ جویبارها

او همچو برق سینه شکافد ز ابرها
من چون غبار خسته تنی میکشم بخاك
او شعله در فکنده به هر گوشهٔ افق
من چون شراره‌ای که دهد بوسه بر هلاك

او در نبرد تیره دلان سخت و کینه توز
من در ستیز بی هنران سست و بی گزند
گوید که بشکن آنچه پسند دل تو نیست
بگسل هر آنچه می‌کشدت ناروا ببند

او، آنکه در منست و به پاکی فرشته‌ایست
با دیو سیرتان نکند لحظه‌ای درنگ
با من سرود سازش و با او خروش خشم
من پاسدار صلحم و او خواستار جنگ

یکشب اگر رها کنمش در کنام خویش
زنجیرها بدرد و غوغا بر آورد
وین تارهای ننگ که بر او تنیده‌اند
هریك به جنبشی ز سر انگشت بردرد

تاکی زسینه برکشی این بانگ نامراد؟
تاچند از ملال بدل پنجه افکنی
وقتست سر بدر کنی ای شیر ازین قفس
وزرو بهان پست سرودست بشکنی

تهران- ۴۱/۲/۲۷

پیکار ازدوسو

تیغم بدل شکسته ولی ازکدام خصم؟
زخمم‌بجان نشسته ولی درکدام جنگ؟
در من غریو بی‌ثمری شعله می‌کشد.

مادر نبرد خصم
با دشنه‌ای نئین
پیکارکرده‌ایم.

مارا بکف جزاین نی‌دشمن ستیزنه
وان نیز ایدریغ

لبریز عقده‌های فرومانده در گلو
حتی شکایتی
حتی حکایتی زجدائی نمی‌کند.



اما در این نبرد
تنها زدشمنان
ترسان نبوده‌ایم
باما هراس دوست نمایان چر بدست
وینان، به‌ننگ روسپیان مانده‌پای بدست
آگاه ترکه مایهٔ پیکار ماز چیست
درگرم‌گرم‌کشمکش هستی‌آزما
ناگاه ازقفا
بادشنه‌های آخته برما جهیده‌اند



پیکار ازدو سو
دشوار حالتی‌ست



تیغم بدل شکسته ولی ازکدام خصم؟
زخمم بجان نشسته ولی درکدام جنگ؟



مادر نبرد بی‌ثمری جان سپرده‌ایم

تهران- شب ۱۹ر۴ر۴۱

کاش

(بیاددوستی که ازدست‌رفت)

اودرین کوچه بادلم زنده‌ست
من‌درآن گورمرده‌ام بااو
او ندارد هوای بیداری
من نخواهم بخواب رفت‌فرو

کوچه گوئی غروب قبرستان
هرچه دروی عبوس وسردوسیاه
یاداوچون نسیم سرگردان
می‌خزدسوی هردرودرگاه

جای هر وعده‌ای که با من داشت
حسرتم می‌کشد بدل دامن
من نگویم که کاش می‌مردم
زنده او بود کاشکی با من

تابستان ۴۱

بستر هرجائی

بسترم بامن چه بیگانه‌ست ، گوئی پیش‌چشمم
پیکر نرم زنی هرلحظه درآغوش مردی مست
دستها دردست، لب برلب
بوسه می‌جوید بجای آنچه من هرروز و هرشب دردرون بستر خود
میدهم ازدست
من دگرخوابم نخواهم برد دراین بستر بی‌شرم هرجائی

پائیز ۴۱

رستاخیز الجزایر

گسست رشتهٔ تسبیح طاعت شیطان
که باز نوبت ورد فرشتگان آمد
جهان دگر نپذیرد فریب شیطانها
چرا که خلق دل آزرده‌ای بجان آمد

برآر نعرهٔ خشمی که دیو بگریزد
دگر زمانه بکام سیه دلان مپسند
زبان ، بریده زفریاد کینه‌ها تاکی؟
نفس نهفته بزندان سینه‌ها تاچند ؟

بسوز لیک بهر لحظه‌ای فروزان باش
بشیوه‌ای که ره‌آموزاختران باشی
مگوکه: «بازجهان پیرشد بناکامی»
جهان جوان شوداز نو ، توگرجوان باشی

توای ستارهٔ خاموش سرزخاك برآر
که رنگ چهرهٔ گیتی دوباره دیگرشد
بس آرزوکه بحسرت بگوربردی لیك
دوباره خوشهٔ خشم توباروترشد

سرود رزم نوشتند بردرودیوار
بناخنی که زخون من‌وتو رنگین بود
غریو کینهٔ آزادگان زدل برخاست
زبان مردم مابود وتندرآئین بود

بیاد آنهمه نا مردمی که من دیدم
دوباره سینه شدازموج کینه‌ها لبریز
مگوکه مرده سرازگوربرنمی‌گیرد
بگوش میرسداکنون غریورستاخیز

تهران — ۴۰/۱/۱۳

عطار بیدار

(هراس عطار در تاخت وتاز مغول)

خون سرود در رگ هر کوچه مرده است
لبهای خشمگین عسس خسته از خروش
«در خواب باد دیدهٔ شب زنده دارها»
این بانگ تلخ میرسد از گزمه‌ها بگوش

«در خواب باد چشم ولب وگوش وهوشها
وز سر گمان صبح طلائی بدور باد
ما پاسدار ظلمت شبهای دوزخیم
گوش سخن شناس کر و دیده کور باد»

اما دوچشم خستهٔ من میرمد زخواب
دل می‌تپد بسایهٔ اندوه و اضطراب
«آیا خموش‌مانده صداهای دور دست؟»
می‌پرسم ازسکوت ونمی‌آیدم جواب

باری، درنگ من نکشد رنج انتظار
خشمی بسینه نعره‌زند: زنده‌ام هنوز
بامن سخن بگوی‌که شب پایدار نیست
صبح آشنای جلوهٔ آینده‌ام هنوز

کوهم‌که خشم‌گمشده پیچیده درسرم
بانگی برآرتا زمن آید دوصد جواب
ازمن هرنج‌گرز تورنجیده‌ام‌بسی
پنداشتم نگاه تورقصد بشهر خواب

پنداشتم هراس تو درمان پذیرنیست
وز این‌گمان تلخ دلم‌بود پرهراس
برخیزکز سیاهی‌شب سایه‌بگسلیم
تاپا نهدبشانهٔ شب صبح‌ره‌شناس

خون سرود دررگ هرکوچه میدود
لبهای خشمگین عسس مانده ازخروش
«بیدار باد دیدهٔ شب زنده‌دارها»
این بانگ میرسد زلب رهروان بگوش

تهران ـ فروردین ۴۰

بیهودگی

دیگر بهیچ کس
دیگر بهیچ جا

حتّی فروغ دیده‌نواز ستارگان
این روشنان سرکش سوزان، بچشم من
افسون تازه‌ایست

بیهوده بانگ صبح سحرخیز زودرس
در گوش خسته‌ام
بیدار میشود.

بیهوده ،کودکان
درباغهای خرّم پندارهای خویش
پروانه‌وار برسرهرغنچه‌می‌جهند
گهواره طرح دلکش تابوت تازه‌ایست

وان جویبارخردکه اندیشه می‌پزد
ـ درراه‌سرنوشت‌سبك سیرتیزگام
دریاشدن ، حدیث دلاویزهرشبش ـ
هرسوکویرتشنه برویش گشوده دام

بیهوده ، رنگها
درچشم من تلاطُم امواج میدهند
چشمان تازه جوی مرا این‌شکنجه‌بس

دیگربهیچ جا
دیگربهیچ‌کس
حتی سخن‌زبوده‌ونابودهٔ کهن
حتی دم ازملال زدن

با چه کس ؟

کجا؟

دیگر بهیچ کس ،

دیگر بهیچ جا

از تار و پود مهر تو نیز ای فرشته‌وش

گوئی که دام تازه براهم تنیده‌اند

گر گفته‌ام ستاره ز آلودگی رهاست

گر گفته‌ام سپیده ز شبهای ماجداست

بیهوده نقش دیده فریب خیال را

بر صفحهٔ سیاه

تصویر کرده‌ام

از من مباد باورتان رقص این فریب

من با ستاره‌ها

همچون شبی که از نفس صبحدم جداست

بیگانه بوده‌ام

من باشب سیاه
آنسان که با شما
همخانه بوده‌ام.

یکبار زنده‌ایم نه چندین هزار بار
وین آتشی که دردل ماشعله می‌کشد
فردا خموش وسرد
خاکستریست درکف هرباد ناشناس
تاکی زبون هستی دردآشنا شدن

هرچندگرد من همه جا شب‌گشوده‌پر
خواب ازدوچشم من خستهٔ من بادورتر

دیگر بهیچ‌کس
دیگر بهیچ‌جا...

تهران – ۲۴ر۱ر۴۲

پاریس

پاریس خفته بود ومن ازاوج ابرها
خورشید را به بستراوبردم ارمغان
وان دخت نازپرور دردانهٔ قرون
واکرد چشم خفته براین تازه میهمان

پاریس خفته بود
مستانه چون زنی‌که شبی را سحرکند
دربسترمراد
باصد هزارمرد

وانگاه، کام دیده برآید زخواب دوش
طنّاز و مست و سرخوش و آشفته‌گیسوان
لبهای سرخ می زده‌اش تشنه‌کام‌تر

پاریس می‌شکفت
باصد هزار چشم
درصد هزارلب
هرسوطنین بوسهٔ سرگشته درفضا
جاتنگ کرده بود

ـ هان رهروی که شاد و شتابنده میروی
آهسته‌گام‌تر
انبوه بوسه‌های پراکنده چون نسیم
هرسو بزیرپای تو فرسوده میشود ـ

من تکسوار مرکب دیرینهٔ خیال
درهایهوی گرم پریچهرگان شهر
یکدم به شرق تاختم ازغرب بی‌ملال

درمن چه زخمهاکه دهان بازکرده بود:

اندوه قرنها
اماغريو همهمهٔ بوسه‌ها زدور
چون مرهمی‌که زخم‌کهن میبرد زیاد
دل را دوباره جانب پاریس می‌کشید
بازآمدم بخویش
دردیده اشکها همه ازدیر باوری

پاریس بی‌زوال
چون پهلوان‌گمشده درپهنهٔ نبرد
درگوش من حماسهٔ دیرینه می‌سرود
کای خیره درتلاطم نقش ونگارمن
هرچند رقص بوسه بچشم تودلرباست
درزخمهای سینهٔ خونین من نگر
برسنگ راه نعش عزیزان ندیده‌ای
دیوارهای کوربسی دیده‌ای‌ولیك
برلوحه نامهای شهیدان نخوانده‌ای

پاریس پرغرور
بامن‌عتاب داشت
اما سرود من بزبان عذرخواه‌من
کای شهرسرفراز
من مرغك طلائی خوشخوان صبح را
ازشرق خوابگرد
دورازنگاه شب
پنهان ربوده‌ام
وانگاه بی‌هراس
درکوچه باغهای توآزادکرده‌ام
پایان‌کوچه‌های توآغاز دیگریست
بن‌بست برتوراه نبندد زهیچ سو

من سنگ راه‌را
بوسیده‌ام‌بجای خداوند ناشناس
آخردلی به سینهٔ من درستایش‌است
من...

پاریس خفته‌بود
اما سرود مردم بیدار برلبش

تاگفتمش فسانه‌ای ازشرق شب زده
پاریس می‌گریست
......
پاریس زنده است

پاریس–مهرماه ۴۲

ایران

ایران درون سینهٔ من می‌کشد غریو
کای رهنورد گمشده آخر گریختی
وان میوهٔ طلائی اندیشه‌های پاك
دررهگذار مردم بیگانه ریختی

آخر گریختی
وزمن گسیختی

شبها شنیده‌ام که در آغوش دلبران
مستانه پای بر سر پیمانه میزنی
از یادبرده‌ای شب وحشت فزای من
شب تا بصبح نغمهٔ مستانه میزنی

باری ، شنیده‌ام...»

من با نگاه سرکش لبریز از غرور
بی‌اعتنا به سرزنش مهربان او
فریاد میزنم:
«مادر عتاب بس...»

وانگه لبم بزمزمه باخود بگفتگو
گوئی که عذرخواه گناه نکرده‌ایست:
آری گسیختم
چون شاخه‌ای که بگسلد از بندگاه خویش
آری گریختم
چون شعلهٔ رمیده زپیوندگاه خویش

یك عمردرکنار توخون خوردم و دریغ
روزم‌سیاه‌ترزشب بی‌ستاره بود
من بی‌گناه‌تر زسحرزیستم ولیك
قلبم چولخت لخت شفق پاره پاره بود

آری گریختم
اما مرا ببخش
زیراکه سرفرازتراز آفتاب صبح
هرگزسرم بسایهٔ بیگانه خم نشد

آری‌گریختم
اما توبامنی
شبهای‌نامراد مرا صبح‌روشنی
دوراز توکرخیال توجانم مباددور
هرجا سرود مهرتوپیوند. جان من
هرجا توبامنی

یکروزسر به پای‌توسایم به‌آشتی
روزی‌که درنگاه توخشم و عتاب نیست
شب تن سپرده درته تابوت تنگ‌خویش
جزرقص صبح وزمزمهٔ‌آفتاب نیست

پاریس ــ ۲۵ بهمن ۴۲

تن

تن من باهرتن
تن‌من باهرزن
تن من‌بی‌پروا
تن من درهرجا
تن من باهرکس
تن من با تن‌ها

تن من تنها نیست
تن‌من‌هرجائیست

تن من درمهتاب
تن من درمرداب
تن من دربستر

تن من بیدارست

تن من بی‌خواهش
تن من بی‌کاهش
تن من بی«هرگز»
تن من بی«آیا؟»

تن من سرشار است

تن من سرشارست
تن من بیدارست
تن من بیزارست

دل من بی‌پیوند...

پاریس - پائیز ۴۳

آغوش

بازازدرآمد بـا
غنچه‌های پستانها
باسپیدِ بازوها
باسیاهِ مژگانها

ساق پا بلورآگین
باتراش شهوت خیز
باتلاش شهوت‌زا
درگریز بی پرهیز

باغ پیکر سبزش
غنچه‌زار گل پرور
من ستاده بردرباغ
دزدوار آخته سر

اوزغرب تافته تن
من زشرق تافته‌جان
آشنائی من واو
رمزسازش دوجهان

ذرّه ذرّهٔ تن او
ره‌شناس بسترمن
رازدار پیکراو
پیچ‌وتاب پیکرمن

بوسه برلب من واو
چون دوآشنای قدیم
درکشاکش دو نفس
بوسه‌های ما بدو نیم

بوی ترد پیکر او
عطر یادهای کهن
لحظه‌ای دگر نه خبر
از وجود او نه زمن...

پاریس

گناه

شب، همه شب خوابهای دلکش میدید
آینه، درانتظاربزم سحرگاه
دم بدم ازچهره میزدود سیاهی
تاکه شودجلوه‌گاه صورت دلخواه

خواب درآمد بمرزروشن تعبیر
لرزش بسترنوید دلکش دیدار
برکهٔ آئینه موجهازدولرزید
چهره‌ای ازآن میانه‌گشت پدیدار

دیده گشود او ز خواب خرّم دوشین
آئینه لبریز از نوازش و خواهش
آینه چون آسمان روشن آرام
جلوهٔ او نیز در فزونی و کاهش

بستر از او دل نمی گرفت و نمی خواست
طعمهٔ آینه آن شکار گریزان
خسته و آزرده ز انتظار شب دوش
آینه در چارچوب خویش گدازان

لخت ز بستر جهید زمزمه بر لب
آینه گستاخ تر نگاه بدو دوخت
برق نگاهش درون آینه رخشید
حسرت و شوق گناه شعله برافروخت

خم شد و در لابلای پیکر خود دید
وعدهٔ ناکام لذّتی گنه آلود
لحظهٔ دیگر نگاه آینه بی تاب
سینه بر آن شرمگاه تب زده می سود

برکهٔ آئینه پرشد ازتن نرمش
موج زخودرفته بوسه زدبدنش‌را
آینه همچون لبان داغ و مکنده
تشنه و بی‌تاب می‌مکیدتنش‌را

ناگهش افتادلرزه برهمه اندام
چهره زشرم گناه خسته و بیمار
گوئی چشمی نهفته، خیره دراوماند
گوئی رازی نگفته، گشت پدیدار:

طرح صلیبی درون آینه رقصید
داغ سه‌گل میخ برصلیب هویدا
کشمکش‌دردناک‌شرم‌وهوس بود
خواهش وشرم ازنگاه آینه پیدا

مردصلیب ازفرازدار فروشد
چنبره زد همچومارگردتن او
نالهٔ تلخی برآمدازلب دختر
مرد درآمیخت لیک بابدن‌او

رقص خدا بود و کامجوئی شیطان
آشتی آفتاب و ابر و مه و باد
هر که به هر جا، برقص و زمزمه برخاست
باز جهان کهن به تاب و تب افتاد

وسوسهٔ قرنها نیاز و عطش بود
در تن تبدار مرد خستهٔ خاموش
پیکر سیراب دختر از هوس آزاد
فارغ از اندوه عشق و حسرت آغوش

مست در آمد ز خانه، سرکش و مغرور
در ره او بس نگاه ریخته بر خاک
لیك در اندیشهٔ صلیب گنهکار
زمزمه‌ای داشت بر لبان هوسناك

باردگر در سکوت خالی هر روز
آینه، مات و خموش و چشم براهست
مرد صلیب آرمیده در دل بستر
تشنهٔ بی‌تاب لحظه‌های گناهست

پاریس- بهمن ۴۳

همه جا

همه جافریادست
همه جابیداست
نیست فریادرسی، نیست کسی
بانگی ازدور بگوش آیدلیك
نیست جز بانگ بهم بستن بندقفسی

همه جازندانست
همه‌جا یکسانست
همه‌جا نیرنگ است
باش تاخیمه برآری به فضا
تا ببینی که به پهنای فلك

آسمان نیز هماهنگ زمین
سردو ناسازو پلید و تنگ است

مرگ یازیستن؟ این پرسش تلخ
مانده بی‌پاسخ ولبها لبریز
رفتن امانرسیدن، اینست
حاصل‌زندگی وجنگ وگریز

آسمان سخت تهیست
پاسدار سیهیست
ماه: ویرانه زمین نمناك
سردتر ازدل پرحسرت خاك
اختران سوخته ودودزده
قصّه‌ازشعلهٔ سوزانی نیست
جزدل‌من: دل‌ما
هیچ کانون فروزانی نیست

راه خورشیداگر هموارست
راه دلها بسته ست

چشمه‌ها آلوده ست

رنجها بیهوده‌ست

شرق خواب‌آلودست

غرب درتاریکیست

هیچ جاجای من‌وجای تو نیست

شب دراندیشهٔ فردای تو نیست

بازدرگوش من‌آن کهنه سرود:

مرگ فرماندهٔ هربودونبود

پاریس ـ ۴۳

کابوس

در گورسرد خویش
فریاد میزنم:
«من زنده‌ام هنوز»
بالکنتی که مرده توگوئی زبان من

اماشب پلید
بیهوده دل به‌کشتن من‌شاد کرده‌است
بازهرخندکینهٔ دندان نمای خویش
حتی سپیده هم
گوئی رمیده‌است زچشمان بازمن

تابوتها برابرمن صف کشیده‌اند
من بی‌هراس برسرپاایستاده‌ام
شب نعره میزند:
پایان سرنوشت تو، پایان دیگران. . .

من‌چشم خسته دوخته تا آستان روز
لبخند میزنم
شب لحظه‌ای بچهرهٔ من‌خیره میشود:
– دانی چه می‌کنم؟
– دانم چه می‌کنی
ماخسته درکشاکش این‌بحث بی‌ثمر
ناگه سحر به قهقهه‌ازراه میرسد . . .

من زنده‌ام هنوز
فریاد میزنم.

پاریس – ۴۴

بافروغ

کسی چه میداند؟
که راه دشوارست
که آفتاب دراندیشهٔ جدائی نیست
که ماه بیدارست
که مرگ نیز دگرروزن رهائی نیست
که گریه بیهوده‌ست
که نورگم شدنی نیست درسیاهی‌شب
که نورکم شدنی‌نیست باسیاهی شب
که باد، گرچه صدا رابدوردست برد
صدا رهگذرآفتاب میگذرد
که گوش تاره‌تری بستر نوازش اوست
که بازگشت صداوعده‌گاه هشیاریست

پاریس_تابستان ۴۶

چهارسال

چهارسال به آهن‌سلام می‌کردم
چهارسال درآئینه رنگ میدیدم
هراس تلخ من‌آهسته بارورمیشد
چهارسال، زمان بستر تباهی ها...

چهارسال نگاهم فریب می‌اندوخت
چهارسال سخن‌درغلاف خودمیسوخت
چهارسال پیامی هم ازتو نشنیدم
سفردراز تراز آرزوی تنهائیست

چهارسال ازاین‌قلّه موجها دیدن
وبر صلیب تماشاگر خیانت‌ها
بعشق واهی قرنی‌اسیر، دل‌بستن

چهارسال چه‌دل‌بستن وگسستن‌ها
چهارسال، چهارآشنا، چهارافسون
چهارسال بهارازمدارخود بیرون

چهارسال براین چارراه هرزهٔ شهر
من‌ایستادم وشبها وروزها رفتند
چهارراه، چهارآسمان، چهارآهنگ
چهارسال: سفرنامهٔ سکوت ودرنگ

چهارسال چه مرگ دلیردلخواهی
سکوت من‌زهیاهوی شهرگویاتر
من‌ازدرنگ شب‌رهگذر نمی‌ترسم
که صبح نیز بهرگوشه دست درکارست
که خواب دیوز کابوس تلخ‌آشفته‌ست
که غنچه‌ها همه پاکند وباغ بیدارست

تو‌ای درخت کهن یادگار خشم قرون
جوانه های تو آشفته سر بهر هامون
زباغ یادمن امشب نمیروی بیرون...

پاریس ـ تابستان ۴۶

آفتاب بیمار

مرا به شرق برید
به آبهای مقدس، به چشمهٔ جادو
به شهر کودکی خفته درغبارزمان
زسایه های گریزنده، رنگ بزدائید
به پیشگاه بلند آفتاب بخشنده
که هرچه هست به هرجای شرق وغرب ازوست

مرا به شرق، به شرق فسانه ساز برید
مرا به باغ سحرگاه میهمان سازید
نسیم را به پرستاری ام برانگیزید
که آفتاب در این شهرزرد وبیمارست
که من زغربت دیر آشنا گریزانم

پاریس- شهریور ۴۶

شهر رسوا

(مرثیه برای شهرهائی که از دیدنشان بیزارم)

از چارراه شهر رسوا می‌گریزم
تاسنگلاخ کوه خواب آلودهٔ دور
آنجا پیامی خفته پنهان در دل سنگ

از چارراه شهر رسوا می‌گریزم
از آن خیابانهای پهناور زهر سو
خالی ز بانگ رهروان دور ونزدیك
از کوچه هاشان
باریك چون دالان گورستان تاریك
از خانه هاشان

همچون قفسهای منظم بسته باهم
ازچشمهاشان شیشه‌ای: بی‌خنده، بی‌اشك
آه ازدل تنگ سیاه کینه جو،شان

یکجا بمن دیوارودرمی‌گفت دشنام
یکجا زمین خفته بامن‌داشت پیغام

پاریس- شهریور ۴۶

ناباوری

ناباوری نشانهٔ هشیاریست
وزمن پیام تازه‌تری مشنو
باغنچه‌های شب‌زده درآن دشت
رؤیای صبح دلکش بیداریست

گفتی نهال تازه نروید هیچ
وین باغ وعده‌گاه تباهی هاست
پیوندها جوانه زدو پژمرد
باغی بجای مانده ولی تنهاست

با قصه‌ای که گفت سحر با باغ
گوئی که گوشهای تو بیگانه‌ست :
ما میرویم، باغ ولی زنده است
هرقصهٔ دگر، دگر افسانه‌ست

این خواب را چگونه کنم تفسیر
ـ باغنچه‌های سوخته در آن دشت ـ
دیوی تنوره می‌کشد ازمغرب
فرمان او تباهی بی‌برگشت

اما طلسم دیوشکن باتست
ورد تو: رازگستر هشیاری
شعر تو شعله‌های ابدپیوند
بانگ تو پاسدار بی‌آزاری

شیرازه بند دفتر جان : حافظ
فریاد بی فریب سحر : خیّام
سامان گذار مرزدگر: نیما
پیغام بی‌توقف خوش فرجام

پیغام تازه جسته‌ای اما غرب
سوداگر پلیدی و بیماریست
از من پیام تازه‌تری مشنو
ناباوری نشانهٔ بیداریست

پاریس – زمستان ۴۶

آنسوی مرزها

آنسوی مرزها ،
پیغام تازه نیست
خورشید جیره بندیست
مردم بهار را
در شیشه‌های کاغذی کارخانه‌ها
تصویر بسته‌اند
و شهرهای دوستی بی‌دوامشان
ویرانه‌ترز خانهٔ مشرق زمینیان...
●
تا مرز آشتی
هرسو کشیده‌اند

ـاما چه‌بی دوام ـ
پلهای کاغذین
دست تو، قلب تو به پشیزی نمی‌خرند
وزآن صلیب‌های طلا معجزی مخواه

شب روشن است لیك نسیمی نمی‌وزد
آه‌ای سیاه چشم
درمن طلوع کن!

پاریس

بر درخت شعر من

بردرخت شعرمن
غنچهٔ ستاره‌ها شکفتهٔ باز
برگ سبز ابرها به‌ناز

گاه تلخ وگس
گاه تردو تر
بردرخت شعرمن شکوفه‌ها ومیوه‌هاست

بردرخت شعرمن
فصلهاچوکودکان
شادمانه تاب میخورند

بردرخت شعر من
عاشقانه درستایشند.
روزو شب

شعرمن در نگ لحظه هاست

پاریس ۴۶

پیام

پیشکش به برادر بزرگوارم

ایران! پیام مهر مرا زین دیار دور
بشنو که رازگستر افسانهٔ توام
رفتم مگر که باز نگردم ولی بجان
دلبستهٔ فریب پریخانهٔ توام

افسون ناکسان ز رهم گرچه می‌ربود
حافظ مرا دوباره بسوی تو می‌کشد
اینجا در تنگ غربتم افسرد و کام من
مستی ز جام نشئه فزای تو می‌چشد

ایران! نه‌دوزخی نه‌بهشت مجسمی
مرگست وهرچه هست‌بنام تو خوشترست
«رفتن بپایمردی[بیگانه] در بهشت
حقاکه‌باعقوبت‌دوزخ برابرست ، »

ایران ! طلسم هستی من درحصار تست
مائیم رفتنی، تو ولی جاودانه‌ای
بیهوده دل بمرگ تو خوش‌کرده‌اند وتو
مشت درشت خشم وخروش زمانه‌ای

باری شناختم
روح بلند سرکش سازندهٔ ترا
آن آفتاب گرم
وان خطهٔ‌کریم‌نوازندهٔ ترا

اینجا پیام‌کورهٔ خورشید گرم نیست
هرچند ره‌به خرمن خورشید برده‌اند
دیدم چهاکه چشم‌کسان نیست باورش
زین شاد چهرگان که‌در اندیشه مرده‌اند

اینجا پیام کینه سرآغاز آشتی‌ست
اینجا سرود جنگ نسیم نوازش‌است
رنگ دروغ بالب اینان چه‌آشناست
وز بیم نیستی‌ست اگر بانگ سازش است

بیگانه مانده‌اند
با خنده‌های ما
با اشکهای ما

بیگانه مانده‌ام
با رنگهایشان
نیرنگهایشان

هرچند سالها زتو دورم ولی بجان
با روح بی‌شکست تو پیوند بسته‌ام
نقش مراد خویش بنام تو دیده‌ام
وز هرچه جز خیال تو یکسر گسسته‌ام

من دیده‌ام صداقت یکرنگ شرقیان
آنجاکه غرب گمشده‌در موج رنگها

فرزانگان شرق‌خدای فضیلت‌اند
در قرن پرهراس شتاب ودرنگها

طرح تو داشت الفت دیرینه بانگاه
در لابلای آنهمه نقش ونگارها
گوش سخن شناس سرود تو می‌شناخت
در باز تاب همهمه وگیرودارها

امروز زیرباغ تو بی برگ وبار نیست
هرچند **بوستان**کهن، تازه وترست
با **شعرنو**که مژده زصبح آورد مدام
«پیغام آشنا، نفس روح پرورست [۲] »

«بانگ بلند دلکش ناقوس [۳] » شهر«نور [۴] »
از پاسدار شیوهٔ دنیای راستین
وانکه **فروغ** [۵] سوخته در نیمه راه‌عمر
وین موجهای تازه برافشانده آستین

روح تو مرده نیست‌که دل برکنم ازاو
هرچند پیکر تو بخون خفته بارها

دانم‌که بامداد تواز راه میرسد
اینك گواه: دیدهٔشب زنده‌دارها

. . . . .
. . . .

قرنی پلید بانگ تو در خون‌کشید وحیف
فریاد دادخواهی تونا شنیده‌ماند
چون مرغ حق‌که شکوه نهان می‌کند زبیم
چشمم‌چه اشکهاکه بدامان شب فشاند

. . . .
. . . .

من بستهٔ توام
با مهرو قهرتو
باکوه‌وشهرتو
ریگ درشت رود توریگ است ولعل نیست
اما سرود رودکی آرد بیاد من
گیرم بهروز یاد تواز سربرون‌کنم
شب،کودکی، شراره زند درنهاد من

بگذار رخت سوی دیاری دگر کشند
آنانکه در حریم تو بیگانه مانده‌اند
بسیار دیده‌ام: همه‌جا آسمان یکیست
مَردآن‌کسان‌که درغم این خانه مانده‌اند

ای‌روح هرزه‌گرد برآسای لحظه‌ای
زین پس مبادگردش‌گیتی هوس ترا
دیدی وز آنچه دیدی بیزارتر شدی
دیگر فریب غرب‌کج‌اندیش بس‌ترا

پاریس

در اتاق سی و یک

در اتاق سی‌ویك
که‌به بدنامی از اندوه تومشهور ترست
ـ وعده‌گاه تن‌من باتن صد دختر بکرـ
مرغی آرام در اندیشهٔ ویرانی دور
قفسی باز ولی حسرت پروازش‌گم
سایه در برکه آئینه ولی ناآرام
چشم خود دوخته بربال وپررنگینش
نقش رویائی صد شهرخیالی برآن

گاه با خشم و خروش
گاه آرام و خموش

پوزخندش برلب
دیرگاهیست که لب بسته زهر گفت وشنود
رفتنی‌ها همه‌رفت
بودنی‌ها همه بود
رنگها ازچپ وراست
هرچپ وراست دراندیشهٔ اودر زدوخورد
وین جدال‌کهن اورا ازراه
نتواند دربرد

همه‌گویندکه آوازوی ازیادش رفت
(ازکدامین طوفان؟
یاکدام اوج حریق؟)
یاز بنیاد نبودش آواز
آنچه میگفت ولی داشت بدلها پیوند

مرغ در غربت خود اما شاد
در قفس مانده ولی در نگه خلق آزاد
با غروری‌که دراوست
لب بگفتار نخواهدکه‌گشاد

من ولی بهتر از او میدانم
سخنش در نگهش میخوانم

در پس آینه طوطی طوطیست
وگرش بانگی نیست
گوشها شاید از شوق شنیدن خالیست
یاکه آئینه نه‌آن آینهٔ دلخواهست

چشم طوطی به تماشای افق درراهست
در اتاق سی‌و یك...

پاریس – سال ٤۶

درآن گناه‌خانه

درْ آن گناه خانه چه‌می‌کردم
من: پاسدار پاکی رؤیاها
باآن‌گروه خفته چه می‌گفتم
از بامداد روشن فرداها



در من نشانه‌ها همه ناباور
درمن سرودها همه‌بی هنگام
درْآن‌گناه خانه چه‌می‌کردم
معصوم‌ترز هستی بی‌فرجام



هرکس نشسته بر لب گور خویش
تابوت در تلاطم خمیازه
بامن سرود زنده که ای افسوس
مرگست لیك همسفر تازه

●

دانم که بازماندهٔ خورشیدم
بر بام خانه‌های زراندوده
گرپا کشم شبست وسیه‌کاری
گرسر نهم توقف بیهوده

●

در باور حقیر توکی گنجد
آفاق‌را چوشعلهٔ نوَردیدن
برموجهای خاطره‌ها راندن
در اوجهای زمزمه رقصیدن

●

بامن سرود آتش بی‌تشویش
درمن سکوت برکهٔ بی‌آرام
فریاد من بگوش تو بیگانه‌ست
ای تشنه کام رهگذر بدنام

پاریس ـ ۱۳۴۶

برای چهل‌سالگی خودم و چهل‌ساله‌های آینده

درود بر چهل سالگی

سپید شد چو درخت شکوفه دار سرم
جامی

صبح چهل سالگی ، سپیدهٔ تقدیر
نقره فشان کرد رقص زلف سیه را
این من وارسته از دوراههٔ پندار
بشکنم اکنون فریب عمر تبه‌را

می‌شکفد برسرم شکوفهٔ پیری
رسته‌ام از تنگنای حیرت و تردید
باز بر این شاخ از بهار گریزان
رقص بسی غنچهٔ سپید توان دید

جام بلورین عمر در کف ومن مست
رقص‌کنان جرعه برستاره فشاندم
کوره رهی بود ومن مسافر گمراه
تن زپی روزهای رفته‌کشاندم

آینه باپوزخند هرزهٔ هرروز
رنگ تباهی زند بچهره که: «پیری
کهنه شد افسانهٔ جوانی مغرور
وزره پیری دگر نمانده گزیری»

پیری رنگین! درانتظار تو بودم
سایهٔ مهر آشنای خویش فرودآر
صبح جوانی نداشت تاب نبردم
شام توخوش باد وشورصحنهٔ پیکار

آه چه بیهوده می‌گذشت جوانی
سوخته در آرزوی لذّت دلخواه
دولت پیری رسید ومستی بی‌می
همره اندیشه‌های شاد شبانگاه

عشق فراز آمد ازکرانهٔ مغرب
خام ترم دیده بود ودیرتر آمد
وه چه عبث درغرور زخمی خود سوخت
شکرکه صبح جوانی‌ام بسر آمد

نیمه شبی بود و آفتاب درخشید
روشنی بی زوال من همه ازاو
وه چه شبی، صبح‌سرنوشت دلاویز
ای‌همه جا او، نگاه سرکش او کو؟

او همه درنیمه راه عمرمن امّا
همسفر آشنا وهمره یکرنگ
دختر دلخواه خوابهای بهاری
رهزن اندوه و رهشناس همآهنگ

گم شد ازاین صحنه تک سوارجوانی
پیری وعشق آمدند شادوشتابان
بازی بیهوده‌ایست زندگی اما
کاش‌که‌هرگز نمیرسید به **پایان**

پاریس

رقص (۲)

ای ستارهٔ سه شنبه‌های انزوای من
بادودست مهربان خود چه میکنی؟
ده سوار دستهای خویش را
تاکدام شهرمی بری؟

گاه تندو پایکوب
پای برسرچه میزنی؟
وان کبوتران سرخوش سپید را

دردرون پیرهن
باچه‌چیز دانه میدهی؟
زلف سرکش توآبشار نوروزندگیست
ساق دلکش توآهوی دلیرمن
رقص سادهٔ تو درفضای شب‌رها...
ای ستارهٔ شب درازانزوای من

تهران

«هراس» از نظر یك دانشمند

(دربارهٔ چاپ اول ـ تا صفحهٔ ۱۲۰ چاپ کنونی)

شاعر داستانسرای جهان ناپیدای درون انسان است. هر جلوه‌ای از دنیای هستی تا از شبکهٔ خیالساز شاعر گذر نکند بصورت شعر چهره نمی‌نماید.

ذهن نقش پذیر آدمی همچون آینهٔ شفافی تصویـر گذرندهٔ حادثات را بر خود می‌پذیرد و بدینقرار طرحی ازجهان هستی در نظر او پدیدار میشود. برخی افراد ممتاز، ازاین طرح نقش گرفته جلوه‌ای نو می‌سازند. کوششی که در تجسم این جلوه بکار میرود شعر است.

بستگی محرمی که بین شعر (وهنر بطور اعم) وزیبائی وجوددارد ازهمین نکته برمیخیزد که تجلی اندیشهٔ شاعر (یاهنرمند بطور کلی) درجهانی است که ذهن طرح انگیز او با پیرایش و آرایشی چنانکه درخـورآنست، برپا می‌سازد. شاعر (یاهنرمندبطور کلی) تا با مهرو دلبستگی باشیاء نزدیك نشود عناصر جهان هنر خود را نخواهد شناخت ولی وقتی که بهایجاد وخلق هنری می‌پردازد از همه کس و همـه چیز بیگانه وبا جهان گـذران وحـادثاتش

ناآشناست. رمز دقیق و باریك خلقت هنری درهمین امراست که هنرمند در حس هنری خویش باهمه چیز آشنا ومهربان ودر بیان وآفرینش هنری‌خود ازهمه چیز گریزان‌وناآشناست. اگرشعرشاعریا نالهٔ‌چنگ‌ارغنوان نوازدلنشین ماست از آنروست‌که اینان درد مشترك مارا حس وبیان‌کرده‌اند اما درآن لحظه‌ای‌که آن یك، شعرو این یك آهنگ‌خودرا تألیف می‌کرد فارغ‌ازماو داستان استماع ما بوده است وهمه‌کس‌داندکه شعرفرمایشی یاتابلوی‌دستوری چه‌مایهٔ احساسی وارزش هنری خواهد داشت.

درآفرینش هنری، این بیگانگی‌ممکن است تا بدانجاکشدکه‌ناآشنائی هنرمند به‌عصیان وسرکشی بیانجامد وچون طفل بهانه جوئی، ازرنجیدگی خاطر، هرچه درراه خود بیند فرو ریزد وبشکند.

اشعاری‌که در مجموعهٔ حاضر بچشم می‌خورد از این قبیل و گوینده از اینکه سنت اجتماع، او را چگونه قضاوت کند وارسته است. حس درد خود رابا زمزمه‌ای‌که بگوشها آشناست فرو میخواندو می‌کوشدکه ازماوراء زندگی‌گذران، حاصل‌عمر خویشتن را بصورت نامی‌که برگوری ناشناس حك شده است به‌بیند:

نامی شدم برسنگ گورخویش خفتم
وین راز را در سینهٔ‌گوری نهفتم

(صفحهٔ۸۲)

درکوشش وجدال کم‌دوام‌عمر، ابدیت‌هنررا باکوتاهی سرنوشت‌سنجیده، برشعرپا برجاکه «بانگ‌سرودش» فراموش شدنی نیست رشك می‌برد:

گه برلب اوبوسه زنی بی‌خبراز من
گه برلب من شکوه نهی‌بی خبراز او
زانروی به‌افسون تودل باختم ازشوق
تادر دل من نیز نماند اثراز او

یکشب لب من نغمه‌ای ازچنگ‌تودزدید

زان شب همه رانام من افتاده به‌لبها

تا بازگذار توبه لبهای‌که افتد

ای زمزمهٔ گمشده در سایهٔ شبها

(صفحهٔ۷۹)

در سرگردانی وآوارگی ، که‌ازهمه‌کس وهمه چیزمی‌گریزد، ناگهان خود را با«او» می‌یابد، هرجا زمزمهٔ اوبگوش میرسد وبرق نگاه اوهمه جا چشم براه شاعراست:

عطرنفسهای اوست همنفس صبح

سایهٔ گیسوی اوست همسفر شب

آنچه بگوش من‌آید ازوزش باد

زمزمهٔ اوست ره‌گشوده به‌هرلب

جلوهٔ اوبود ونام عشق بخود داد

آتش او بود ودر دلم شررافروخت

در سخنم اوشراب شعرو هوس ریخت

برلب من‌او سرود وزمزمه آموخت

(صفحهٔ۷۶)

برسردو راهی بی‌بازگشت عمر (چه پیشروی اجباری والـزامی است فقط آزادی انتخاب باقی است) راه طی شدهٔ پشت سررا دورادور می‌نگرد. فریب زندگی وافسون حیات،دیگرمستی پیشین راندارد و شاعربیگانه‌ایست که ره‌گم‌کردهٔ دیاری ناشناس وآوارهٔ سرزمینی مجهول است :

چنان باهم امروز بیگانه‌ایم
که کس باکس اینگونه دشمن نبود
من آنرا که می‌خواستم در تو مرد
تو می جستی آنرا که در من نبود

دو بیگانه، روزی شدند آشنا
فسونی دمیدند در گوش هم
نگه شیوهٔ آشنائی گرفت
گشودند چشمی در آغوش هم

(صفحهٔ ۱۰٤)

خاطر آشفته را که از یادها و یاد بودها آکنده است به حسرت و تمنی می‌گشاید و چراغهای امید را که یکی بعد از دیگری خاموش شده و ظلمت نومیدی و یأس را بر دل شاعر مسلط ساخته است به پندار و هم می‌افروزد :

مرا خنده‌ها خفته در گور دل
ترا بوسه‌ها رسته در باغ اب
توئی روشنائی، منم تیرگی
تو از شهر روزی، من از شهر شب

توصبح بهاران پرمژده‌ای
منم شام پژمرده رنگ خزان
تو آنی که زاد از تو خورشیدها
من آنم که شب جوید از من نشان

(صفحهٔ ۳۱)

تلاشهای شاعر در جستجوی «آشنا» لاجرم بیهوده می‌ماند و سرانجام

در می‌یابد که نقش گمشدهٔ گذشته را به باطل در آینده می‌جوید :

گفتمش آن آشنای من کجاست؟

. . . .

گفتم‌ای ناآشنا بامن نگاهت آشناست

پس تو دیگر کیستی

گفت: من؟

بیگانه‌ای ناآشنا با خویشتن

(صفحهٔ ۶۲)

«نقش گمشدهٔ گذشته» هنوز در کعبه پیداست وشاعر که نوباوهٔ حافظ است آتش جاویدی راکه درون سینهٔ او سرمیکشد گواه این امرمیدانند و روزی سرانجام بسوی «دیر کهنسال» خواهد شتافت:

ای دیر کهنسال که اینك زتو دورم

یکروز، سرانجام، بسوی توشتابم

چون خندهٔ خورشید شوم گرم ودلفروز

تا صبحگهان برلب بام توبتابم

(صفحه ٦۵)

فرسوده ازکششها وکوششها، خسته ازتلاشها وتکاپوها، شاعرازهرچه دیده‌و شنیده بیزار وحدیث «افسانه گو» بگوشش گرانست:

بیهوده مگو که صبح می‌خندد

درگوش من‌این سرود سنگین است

من دیده‌ام این افق چه تاریك است

من دیده‌ام این سحرچه خونین است

تا بود جزین نبود وزین پس نیز
آئین جهان دگر نمی گردد

وین تیره شب دراز رنج آلود
دانم که دگر سحر نمی گردد

(صفحه ۲۲ و ۲۳)

شاعر نقش پرداز جهان ناپیداست. همچنانکه نور داستانسرای جهان های دور است. بسا اتفاق می‌افتد که درظلمت محض درانتظار افروختن چراغیم تا دیدهٔ آشناجو بدیدار دوست روشن گردد. اما چون به فیض نور حجاب از چهرهٔ محیط برگیریم غالبا آنرا ناشناس ووحشت مجهول رااز ترس ظلمت گرانتر می‌یابیم. هراس نیز حکایتی ازاضطراب وتشویش درونهای آشفته است. هرکه ازاین دغدغه ودلهره بی‌خبراست درپس نقاب چهرهٔ این نادیده نیز با ناآشنا روبروست وتسوید این چند سطر حجابی ازآن بر نمی گیرد.

تهران ــ دهم اسفند ۱۳۳۶

کتاب «دانش وهنر» از دکتر محسن هشترودی
(چاپ اول صفحات ۱۵۸ تا ۱۶۳)

***

درقطعهٔ «هراس» [...] وحشت شاعریاهراس او ازآنچه می‌بیند نتیجهٔ ذات اندیشه ونحوهٔ برخورد او باپدیده‌است یعنی این هراس ناشی از ذات پدیدهٔ اجتماعی و وضع موجود حیات او و تلاشهای شاعر در حل معضلات زندگیست . گوئی سرنوشت شاعردستخوش تقدیر وصدفه واتفاق‌است. این توجه واعتقاد به قضا وقدر ازیکطرف و افکار علمی جدید و مسلمیات مادی حیات ازطرف دیگر برای شاعریکنوع حس «نوجوئی» و تجدد در فرم شعر ایجادمیکند وهمانطور که درترس وهراس خویش یك‌لمحهٔ زودگذر، دستخوش دغدغه واضطراب است وسپس بخویش بازمی‌آید شعرا ونیزدرلحظهٔ بیان‌این اضطراب ، صورتی کوتاه وآهنگی فشرده‌تربخود می‌گیرد :

می‌ترسم ازسپید
می‌ترسم ازسیاه ...

درحالیکه مقدمهٔ این‌احساس، درصورت شعری بلندتر و گسترده‌تر بیان‌شده ...

کتاب «دانش‌وهنر»
بقلم‌دکترهشترودی
(صفحه ۱۴و۱۵)

مجموعهٔ «هراس» از گوینده‌ای تکرو و نا آشناست . اسلوب شعرها مطنطن والفاظ همچون نگینهای مرصع صیقلی‌دست بندی‌ظریف وشکننده‌می‌درخشد. شاعر سبکسیر وگرانجان باخاطری ملتهب بمهر وعنایت بمنظور روی‌میکند اما باگریزی شتاب زده وخلجانی جانگدازازاو میگریزد ودراین گرایش وگریز گوئی طوقی ازاندیشه‌ها وعواطف راکه بقصد هدیه‌ای دردست داشت می‌گسلدودانه‌های درخشندهٔ آن‌که سپیده دمان بخون شاعر آلـوده وسرخ شده بود درمسیراوپرا کنده میشود، هدیه بمقصد نرسیده وبمثابهٔ اشك خونین شاعرنثارراه رهگذران است. این‌سرانجام گرچه مطلوب‌شاعـر نیز باشد در دیدهٔ اوهمچون‌سایرحادثات‌گذران‌عادی بلکه بی‌قدروبی ارزش جلوه‌میکند.

در «پایان شب» صبح نویدبخش باجلوه های دلاویز برمیآیدولی‌شاعر راامیدی برآن نیست:

وه که چهادیده‌ام درین شب تاریك
فتنه در او نقش بسته سکهٔ جاوید
بسکه فرومانـده در سیاهـی شبها
دیده ندارد توان تابش خورشیـد

(مجموعهٔ هراس صفحهٔ ۳۶)

درقطعهٔ «الهام»قافیه‌های بلند وقافیه‌های کوتاه موسیقی‌شعر راتکمیل میکند ودرعین حال تکنیك شاعرچنان‌است که قطعه رادر تمامی‌خودبه‌اثری ازپیکرتراشی‌ومجسمه‌سازی‌ماننمیکند، آن دقیقهٔنهانی(بقول حافظ) که‌حسن ازآن برمی‌خیزد واندیشهٔ باریك وژرف‌را به شاعرالهام میکند همچون موجی دامنکش دربر که آرام نمیگیرد وبخانهٔ ویرانهٔ لفظدرنمی نشیند:

ای‌شاعر گمگشته‌به بیراهه‌چه پوئی

بـا قافیـه تاچند نشینی بـه کمینم

همسایهٔ مهتابم وهم بستر خورشید

درخانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

(مجموعهٔ هراس صفحهٔ ۴۱)

درقطعهٔ «بازیچه» اندیشهٔ شاعر درتکوین‌خوددستخوش دغدغه‌وتشویش است وهمچنان که لرزهٔ این‌تشویش گاهی ازصورت دلهرهٔ وجدان خفته به سطح روشن وجدان بیدار روی میکند آهنگ شعرهم ازفشردگی‌خودبصورت گسترده تری ره می‌پیماید:

بازیچهٔ نیرنگ وفریبـم

دل باخته بیهوده بهرکس

ره‌جسته درآغوش تباهی

نوشیده شراب هوس وبس

آلودهٔ ننگم من‌ومردم بترازمن

ننگ من ازاین مردم آلوده جدانیست

گفتم بخدا روی‌کنم بانگ برآمد:

«دیریست خدا خفته وراهی‌بخدانیست»

(هراس صفحهٔ ۴۴)

در «گفتگو» آئینهٔ نارسیسیسم بشری بصورتی بس لطیف‌صیقل‌شده وجلا گرفته‌است. همچنان‌که تصویر مازندانی آئینه‌است مانیزاسیـر ودستخـوش اندیشه‌های نهانی خویشیم وازاین زندان‌درون گریزی نیست.

بگفتهٔ مولوی: «ازکه بگریزیم، ازخود! ای محال»همه جابانگ دل جوینده شنیده میشودوهمیشه درجواب خویش‌چهرهٔ خندان بوسه فشان اوست که «من» می‌گوید. سرانجام وقتی دل آشفته سردمیشود وبخودبازمیآید:

گفتم آن‌آتش که درمن سردشد...

گفت برقی ازشرارخرمنم

چون بخود باز آمدم زین گفتگو

دیدم اوبانگیست ازمن؛ وین‌منم!

(هراس صفحهٔ ۹۱)

«برجبین‌شب» شاید بهترین تعریف‌یا ارزیابی «شعر»است:

شعرمن، نقش ژالهٔ سحری است

آسمانی نژاد خاك‌آلود

رهنوردی غریب وبی‌همراه

راه‌پیمای شهر «بودونبود»

شعرمن تابه‌نغمه‌لب واکرد

پرده ازرازخویش میگیرد

شعرمن‌درسکوت می‌شکفد

شعرمن درسرود میمیرد

(هراس صفحهٔ ۹۵)

«برسنگ گور» میتواند نمونه‌ای‌کامل ازگرایش‌هنر شعر به‌هنرپلاستیك باشد. اجزاء ومفردات شعرهریك نمایندهٔ اجزاء ومفردات‌آن نقشی‌است‌که شاعر همچون پیکر تراش برپامیسازد. همه یکجاجلوه میکند:

یکروزدل آزرده برین گورنشینید
هریك زشمازمزمه‌ای تازه کشد پیش
وانگه همه‌بایادمن‌این نغمه برآرید
«من‌ازهمه‌بیزارم وبیزارترازخویش»

اشکی‌دوسه ـ بیهوده ـ برین‌خاك‌فشانید
وزجمع شماکس نپسنددره پرهیز
ناگاه یکی‌زمزمه خیزد زبن‌گور:
«من‌ازهمه بیزارم وازیادشمانیز!»

(هراس‌صفحهٔ ۱۱۶)

هنرمندی قبل ازانتشار «هراس» بیشترقطعاتش درمجلات‌تهران منتشر شده وازهمانوقت شناخته بود. انتشارهراس که این قطعات راباقطعات‌منتشر نشده یکجادرمعرض قرائت ومقایسه قرار میدهد، اورابهترمعرفی‌میکند.

نقل‌ازکتاب «دانش‌وهنر» بقلم دکترهشترودی

(چاپ اول‌ازصفحهٔ ۱۵۱تا۱۵۵)

سال‌انتشار ۱۳۴۰، تهران

در این کتاب:

چند توضیح:

شمارهٔ	۱	ص ۲۳۴	بیت‌ازسعدی
«	۲	ص ۲۳۶	مصراع «
«	۳	« «	آغازشعر بلند «ناقوس» ازنیما
«	۴	« «	زادگاه‌نیما
«	۵	« «	فروغ‌فرخ‌زاد

ص۱۱۱شعر «نامراد» به‌دوست نویسنده: علی‌اصغر صدرحاج‌سیدجوادی پیشکش شده‌است

نقش«هراس»روی جلد ازعلی‌وکیلی

اشاره: ۱ـ میان‌برخی‌ازقطعات این‌کتاب وزندگی کنونی گوینده تضادی دیده میشود ازجمله قطعهٔ (؟) در صفحهٔ ۸۷ . این قطعه بعدها بعلت تحولات زندگی گوینده‌پاسخی‌منظوم‌پیداکردکه ازاین‌دفتر برکنارمانده‌است.

۲ـ اگربرخی‌ازقطعات کتاب‌که زادهٔ تجربه‌های گوناگون‌زندگیست درچشم‌خواننده متضاد جلوه کند تاریخ سرودن آنها شاید بتواند پاسخگوی پرسشهای احتمالی باشد .

چند تصحیح:

صفحه	سطر	خوانده شود
۱۱۰	۶	چهره پنهان چه کنم؟ رخ زچه تابم؟ (بصورت یك مصراع)
۱۲۵	۱۵	لب نا آشنا به نالهٔ من
۱۳۴	۲	با خویش در آویز
۱۴۰	٤	خون نگاهم، فسرده در رگ تردید
۱۴۱	۵	گاه شبم رازدار بستر عاشق
۱۶۲	۱۶	زادهٔ رؤیای جان آرزومندمنست
۱۷۵	۱	چشمها خواهران شب پیوند
۱۷۷	۳	درها همه وامانده در اندیشهٔ یك حرف
۱۸۴	۸	وینان، به ننگ روسبیان مانده پای بست
۱۸۶	پس از سطر	تادروغی بجای ننشانم
	دوم	من نگویم که کاش می‌مردم
۱۸۷	٦	من دگر خوابم نخواهد برد در این بستر بی‌شرم هرجائی
۱۹٦	۱۰	خواب از دو چشم خستهٔ من باد دورتر
۲۱۱	۲	آینه لبریز از نوازش و خواهش
«	۶	طعمهٔ آئینه آن شکار گریزان
«	۱۰	آینه گستاخ‌تر نگاه بدو دوخت
۲۱٤	۲	همه‌جا بیدادست
۲۱۹	۱۰	صدا از رهگذر آفتاب می‌گذرد
	۱۱	که گوش تازه‌تری بستر نوازش اوست
۲۲۰	۳	چهار سال در آئینه زنگ میدیدم
۲۲۷	۳	ما میرویم و باغ نمی‌میرد
۲۲۸	۱	سوغات تازه‌جسته‌ای اما غرب
۲۳۱	۳	غنچهٔ ستاره‌ها شکفته باز
۲۳٦	۹	امروز نیز باغ تو بی برگ و بار نیست

از سرایندهٔ «هراس»

انتشار خواهد یافت

از دفترهای جدید ایرانشناسی

سکه سازان

شاهکار آندره ژید

تنها اثری که آندره ژید نام رمان بر آن نهاده است

ترجمه ومقدمه وحواشی با اشاره به تأثیرپذیری ژید از اندیشهٔ شاعران فارسی زبان ومیراث آندره ژید در «رمان نو» در فرانسه



سنجش ادبیات ایران با ادبیات دیگران

بررسی بنیادهای نظری و شیوه های عملی در ادبیات تطبیقی

انتشار خواهد یافت

از دفترهای جدید ایرانشناسی

«سعدی و فردوسی و حافظ و خیام... در من
تأثیری عمیق داشته‌اند»...
«...اما از شما چه پنهان که من عمر خیام
و حافظ را ترجیح میدهم»
آندره ژید

آندره ژید و ادبیات فارسی

در دو چاپ بزبانهای فارسی و فرانسه

بررسی تأثیر ادبیات فارسی در تکوین اندیشه و هنر نویسندهٔ بزرگ فرانسوی

در ده فصل و یك افزوده

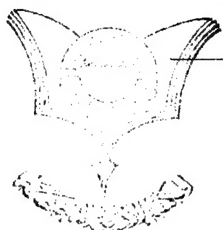
پایان‌نامهٔ دکتری از دانشگاه پاریس (سوربن)

بقلم

حسن هنرمندی

دکتر در ادبیات تطبیقی از سربن (دانشگاه پاریس)

بمناسبت صدمین سال تولد نویسندهٔ ایراندوست فرانسوی



انتشار خواهد یافت

از دفترهای جدید ایرانشناسی

سفری در رکاب اندیشه

از جامی تا آراگن

بررسی تأثیر و ارزش ادبیات کهنسال فارسی در جهان امروز
و نشان دادن شیوهٔ بهره برداری مثبت از آن

ترجمه به شعر فارسی

زورق مست

از رمبو

همراه با سفر از بودلر با مقدمه‌ای در بارهٔ ترجمه به شعر

(چاپ دوزبانی)

بزودی

پنجاه شعر آسان

از:

حسن هنرمندی

Du même auteur :

En français :

Livre :

«Recherches sur André Gide et la litterature persane» Thèse
soutenue en Sorbonne . paris, le 27 janvier 1968

Conférence:

«André Gide et la littérature persane» Confé - rence prononcée à la Décade André Gide (Cerisy-La - Salle, sept 1964) reproduite in «Entretiens sur André Gide . »
Sous la direction de Marcel Arland et jean Mouton .

Editions Mouton et Co , Paris - La Hays 1967 . pp. 175-180 .

Articles :

1- André Gide et la littérature persane.
Journal de Téhéran, No 6456(23 janvier 1957)p.3.
2- Mowlavi et Henri de Régnier
Journal de Téhéran, No 6805 (11avril 1958)p.5

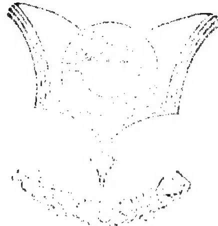
En persan :

les Nourritures Terrestres et les Nouvelles Nourritures avec l'indication des sources persanes de l'oeuvre de Gide , édition du Centenaire de Gide . (12opp.de notes)

Traduction en vers persans du Bateau Ivre de Rimbaud et du Voyage de Baudelaire

Essai :

Du Romantisme au Surréalisme
Les Faux-Monnayeurs de Gide(24 p.de notes)
Alice au pays des mervilles de lewis Carroll
Etc...



Les Nouveaux Cahiers d'Iranologie , Cahier No 2

Angoisse

recueil de 101 poèmes

par

Hassan HONARMANDI

Docteur de l'Université de Paris

2ème édition

Téhéran , mai 1969

Editions zavvar